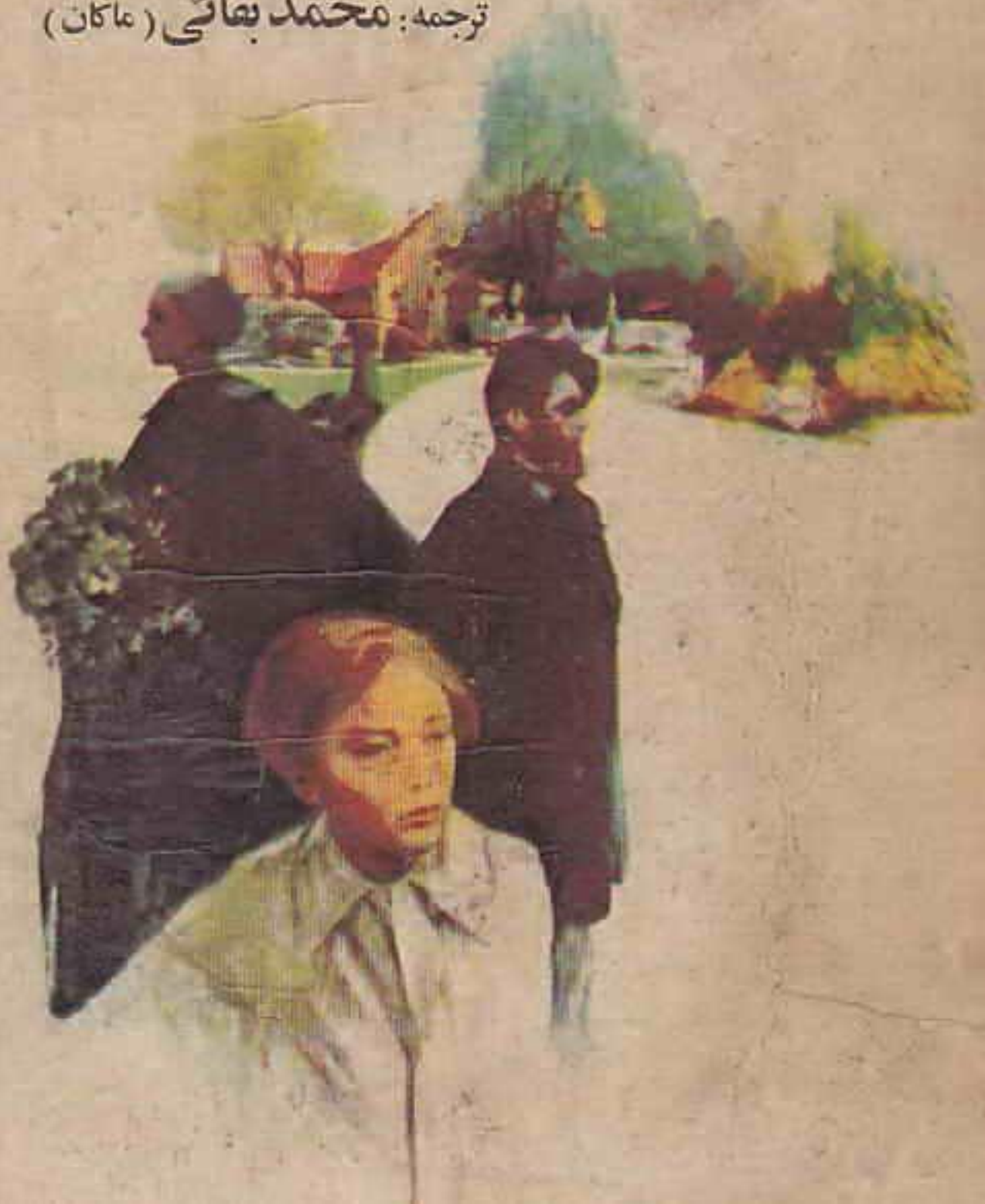


هرمان هسه
برنده جايزه نوبل

روزنامه

ترجمه: محمد بقائي (ماکان)



فرمان سہ
برندہ جایزہ نوبل

روزانہ

ترجمہ: محمد بقائی (ماکان)

ROSSHALDE
Hermann Hesse

TRANSLATED BY RALPH MANHEIM



A NATIONAL GENERAL COMPANY

نام کتاب : روزالده
نویسنده : هرمان هسه
مترجم : محمد یقانی (ماکان)

چاپ : چاپخانه حیدری
ناشر : نشر دبیر

به فرزندانم :
مازیار و گاوہ

مقدمه مترجم

هرمان هسه در میان نویسندگان معاصر جهان از اعتبار و شهرت چشمگیری برخوردار است. سادگی و لطافتی که در کلامش جاری است نشان از ذهن عارفانه‌ی او دارد. در همه‌ی آثار او توجه به مابعدالطبیعه دیده می‌شود و این شاید بدان سبب باشد که در خانواده‌ای بسیار مذهبی چشم به جهان گشوده.

هسه در سال ۱۸۷۷ در شهر کالوی آلمان متولد شد. چهارده ساله بود که خانواده و مدرسه را توأمان رها می‌کند و قدم به عرصه‌ی زندگی می‌گذارد. مدتی مکانیک اتومبیل می‌شود و بعد در کتابفروشیهای مختلف به کار می‌پردازد، این حرفه‌ای است که در آن ایام اکثر آنان که شوق نوشتن در سر داشتند بدان روی می‌آوردند.

بسیست و یکساله بود که مجموعه‌ای از اشعار خود را منتشر می‌کند. پنج سال پس از آن، آثارش یکی پس از دیگری انتشار می‌یابد که هر یک مسأله‌ای خاص از مسائل اجتماعی و فرهنگی انسان این زمان را مطرح می‌کند و با اقبال عمومی مواجه می‌شود.

نخستین رمان او پی‌تر کامنزیند نام دارد که به سال ۱۹۰۴ منتشر

می‌شود که درخصوص جوانان و تعلیم و تربیت است و در آن مبارزه و ایستادگی کودکان را در برابر والدین مطرح می‌سازد. دو سال پس از انتشار این رمان که موفقیت زیادی کسب می‌کند، «عجوبه» را انتشار می‌دهد. هسه در این رمان زندگی پسر مدرسه‌ای را به تصویر می‌کشد که پس از فرار از مدرسه در شهرهای مختلف سر می‌کند و این همان تجربه‌ای است که خود او به روزگار نوجوانی داشته است. چنانکه در کتاب حاضر نیز هاله‌ای از زندگی او حس می‌شود. او به شدت پای‌بند فلسفه‌ی انسانی است، چندانکه گوئی قلم بر کاغذ نیاورده جز آنکه خواسته باشد این فلسفه را تعمیم دهد. «گر ترود» را در سال ۱۹۱۰ بر همین مبنا می‌نویسد. در سال ۱۹۱۱ «سفر به شرق» می‌کند و راهی هند می‌شود. این سفر تفکری عمیق و دقیق را در باره‌ی تضادهای جهان معاصر در او به وجود می‌آورد و دل‌بستگی او به فلسفه و عرفان شرق اوج می‌گیرد. روح لطیف و ذهنیت او که صبغه‌ای از عرفان شرق بخود گرفته با قدرت طلبی نظامی آلمان در سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی را سبب می‌شود، نمی‌سازد. به سوئیس می‌رود و به همراه دومن ددلان از قلم خود در مخالفت با جنگ کمک می‌گیرد. او در این زمان نه تنها مقالات و داستان‌هایی علیه جنگ می‌نویسد، بلکه سردبیری دو روزنامه را هم برای زندانیان جنگی آلمان عهده‌دار می‌شود.

در سال ۱۹۱۹ نخستین ازدواج او پس از پانزده سال به شکست می‌انجامد. او در این سال رمان پرآوازه‌ی «دمیان» را منتشر می‌سازد که حدیث نفس انسان است. هسه با این اثر نام خود را به عنوان نویسنده‌ای بزرگ و معتبر تثبیت می‌کند.

در سال ۱۹۲۲ بار دیگر هوای شرق می‌کند و به این سوی جهان کشیده می‌شود. «سی زارتا» در این ایام منتشر می‌شود که شرح زندگی بوداست و تلاش او را برای حل تضادهای درونی انسان منعکس می‌سازد.

هرمان هسه / ۲

در ۱۹۲۷ داستان «گرگ بیابان» را که آمیزه‌ای از عرفان و تخیل است منتشر می‌کند و در سال ۱۹۳۰ رمان «نرگس و گلدموند» را می‌نگارد که بنا به قول نیویورک تایمز «بزرگترین رمان هسه» است. «سفر به شرق» را در سال ۱۹۳۲ می‌نویسد و دیگر تا ۱۹۳۴ اثر عمده‌ای منتشر نمی‌کند تا آنکه «بازی مرواریدهای شیشه‌ای» را انتشار می‌دهد که برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل می‌شود. این کتاب درست زمانی انتشار می‌یابد که بشریت بار دیگر طعم تلخ جنگ را می‌چشد. هسه در این اثر، ترکیبی پدید می‌آورد از فلسفه‌ی شرق و غرب، و معنویت و دستاوردهای اشرافی بشر را اسیر جبر و تنگنایی می‌بیند که به تعبیر او انسانهایی برتر - که دور از اجتماع و هابوی مردمان سر می‌کنند - بوجود می‌آورند.

دولت نازی آلمان آثار هسه را ممنوع اعلام می‌کند، سوئیس با اعطاء دکترای افتخاری از او تمجید بعمل می‌آورد و جهان در سال ۱۹۴۸ جایزه‌ی ادبی نوبل را به او اعطا می‌کند.

هرمان هسه به سال ۱۹۶۲ اندکی پس از ۸۵ سالگی چشم از جهان فرو می‌بندد. کتابهای او هنوز از جمله‌ی پرفروشترین آثار به شمار می‌آیند.

روزالده چهارمین داستانی است که هسه به رشته‌ی تحریر کشیده است. این داستان شرح حال گونه‌ایست از نقاشی به نام یوهان داکوت با خلق و خوی همی هنرمندان پر آوازه، دمساز با عزت و مأنوس با غوغای درون؛ او در خلال وقایعی که در زندگی شخصی با آن روبروست، به خودیابی راه می‌یابد و به عشق واقعی که از خود گذشتن و دوست را بر خویشتن مقدم داشتن است، می‌رسد. بسا آنکه زندگی مشترک او خالی از محتواست و از کوچکترین شور و شوق تهی است ولی علاقه‌ی شدید او به پسر کوچکش او را در میان دیوارهای ملک بزرگش -

روزالده - که برای او در حکم قفس است پای بند می‌کند. زندگی غم‌آلوده او سرانجام به رهایی از این زندان می‌انجامد و نقاش راهی شرق می‌شود مگر در آنجا « فضائی تازه، پاک و بدور از رنج و زشتی که او را در خود پیچده است » بیابد. هرمان هسه در این اثر خود، مثل همه‌ی آثارش از تعابیری لطیف و کلماتی دلنشین استفاده می‌کند، بخصوص که در این اثر، در شرح زندگی يك نقاش بزرگ، قلم او بی‌محابا تصویر می‌سازد و رنگ می‌پراکند.

مترجم همه‌ی تلاش خود را در ادای حق مطالب بکار گرفته، و امیدوار است که در برگردان نثر شعرگونه و ظرافتهای کلامی کتاب که نیاز به تفکر و تأمل دارد، چندان ناموفق نبوده باشد.

در اینجا لازم می‌دانند از دوستان فاضل خود مهدی نامود و بهرام ذکائی که زحمت مقابله‌ی متن را تقبل فرمودند سپاسگزاری نماید و نیز از خانم مهندس نسیم فردتن و هنرمندان گرامی پرودیز مشکاتیان و علی‌گزان نظر که اصطلاحات فنی و هنری کتاب را برای مترجم شرح کرده‌اند و همچنین از دوست گرامی خود آقای فریدون حاجتی که زحمت چاپ و توزیع کتاب را عهده‌دار شده‌اند، تشکر و قدردانی نماید.

ده سال قبل، زمانیکه یوهان وراگوت (Johan Veraguth) روزالده (Rosshalde) را خرید و به آنجا نقل مکان کرد، این محل ملک قدیمی و متروک بود با گذرگاههای پوشیده از علف، نیمکتهای خزه بسته، پله‌های سنگی ترک برداشته، و باغی درهم ریخته که به حال خود رها شده بود. ساختمانهای این ملک تقریباً ۸ جریبی عبارت بود از یک بنای مسکونی زیبایی که روبه ویرانی می‌رفت، اصطبل مجاور آن، و نیز یک خانهدار تابستانی شبیه معبدی کوچک که در ورودی آن از محل لولا کج شده بود و بجای پرده‌های ابریشمی آبی رنگ که پیشتر بر دیوارهایش آویخته بودند، همه جای آنرا خزه و رطوبت پوشانده بود. مالک جدید پس از خرید خانه، بیدرنگ معبد قدیمی را ویران کرد و فقط ده پله‌ی سنگی فرسوده را که در سر اشیب آستانه معبد تالبه‌ی دریاچه‌ی ماهیها قرار داشت، باقی گذاشت؛ و به جای آن کارگاه نقاشی خود را ساخت. جائیکه هفت سال در آن به کار نقاشی پرداخت و بیشتر اوقات خویش را آنجا گذراند، او تا زمانیکه اختلاف خانوادگی رو به تزایدش اوج نگرفته بود، در خانه‌ی قدیمی این ملک زندگی می‌کرد، ولی از آن پس بر آن شد که پسر بزرگترش را به یک مدرسه شبانه روزی

بفرستد، و آن‌خانه رابه همسر و خدمتکاران او واگذارد، و برای خود دو اتاق در کنار کارگاه نقاشی بسازد و مثل يك مرد مجرد زندگی کند. حیف از آن‌خانه‌ی قدیمی زیبا که اینچنین خالی افتاده بود، در طبقه‌ی بالای این‌خانه، خانم «وراگوت» با «پی‌یر» (Pierre) هفت‌ساله زندگی می‌کرد، مهمانان و معاشرانی که به دیدنش می‌آمدند چندان زیاد نبودند، بنابراین پیوسته تعدادی از اتاقها در طول سال خالی و بلااستفاده باقی می‌ماند.

پدر و مادر هر دو شیفته‌ی «پی‌یر» کوچولو بودند، یعنی تنها حلقه‌ای که آنها را بهم پیوند می‌داد، او نه فقط ارتباط محکمی بین خانه‌ی قدیمی و کارگاه نقاشی برقرار می‌ساخت، بلکه می‌توان گفت تنها کسی بود که مالک الرقاب و از باب روزالده به‌شمار می‌آمد. قلمروی آقای «وراگوت» شامل کارگاه نقاشی، ساحل دریاچه و شکارگاه قدیمی می‌شد؛ حال آنکه همسرش برخانه، چمنزار و باغستانهای لیمو و بلوط حاکم بود. بندرت اتفاق می‌افتاد که یکی از ایندو پا به قلمروی دیگری بگذارد مگر به‌نگام صرف غذا که مرد نقاش به خانه‌ی قدیمی می‌رفت. پی‌یر کوچک، چیزی چندان از این مسائل در نمی‌یافت، در واقع برایش بسیار دشوار بود که از این زندگی جدا از هم و تقسیم مالک سر در آورد. او به همان راحتی در خانه‌ی قدیمی رفت و آمد می‌کرد که در خانه‌ی جدید، و به همان مقدار در کارگاه نقاشی و کتابخانه‌ی پدرش سز می‌کرد که در راهرو و نمایشگاه نقاشی خانه‌ی قدیمی مالک و بسا در اتاقهای مادرش؛ اختیار همه‌ی توت‌فرنگیهای باغ بلوط، گل‌های باغ لیمو، ماهیهای دریاچه، حمام و قایق با او بود. برخورد وی بسا با خدمتکاران مادرش، و نیز رفتار او با روبرت (Robert) خدمتکار پدرش، بگونه‌ای بود که حس می‌کرد مالک الرقاب آنان است؛ از دید مهمانان و کسانی که به دیدار مادرش می‌آمدند او پسر خانم بود و از

هرماده / ۱۱

نظر آقایان متشخصی که گهگاه به کارگاه نقاشی پدرش می آمدند و به فرانسوی صحبت می کردند، پسریک صورتگر بود. تصاویر و عکسهای او، هم در اتاق خواب پدرش نصب شده بود و هم بر دیوار اتاقهای خانه‌ی قدیمی مادرش که کاغذ دیواریهای به رنگ روشن داشت. پی‌یر زندگی بسیار بی‌دغدغه و آرامی داشت، حتی آسوده‌تر از آن کودکانی که والدینی سازگار دارند، تربیت و پرورش او تحت ضابطه‌ای نبود؛ گاه اتفاق می افتاد که در قلمروی مادرش زحمت و دردسری برایش پیش می آمد، در این حالت مأمن ساحل دریایچه برویش گشوده بود. ساعت یازده شب آخرین پنجره‌ای که در خانه‌ی قدیمی روشن مانده بود، در تاریکی فرو رفت؛ پی‌یر از مدتی پیش به رختخواب رفته بود. یوهان و راگوت، پس از آنکه شب را با دوستانش در میخانه‌ی شهر گذرانند، پاسی از شب گذشته، تنها به خانه بازمی گشت. او همچنانکه بساگامهای بلند در ظلمت شب عطر آمیز و ابر آلوده‌ی اوائل تابستان راه می سپرد، تأثیر شراب و فضای دود گرفته و چهره‌های برافروخته از قهقهه‌های مستانه و لطفه‌های مهوع میخانه‌ای از سرش می پرید، نفسهایش در هوای نسبتاً متراکم شب دم کرده و گرم، نظمی آگاهانه می یافت؛ با هوشیاری به پایین جاده‌ای می رفت که از میان مزارع در تاریکی نشسته‌ی غلات که خوب رشد کرده بودند می گذشت، به روزالده نزدیک می شد که انبوه شاخسارهایش در برابر آسمان رنگ پریده‌ی شب سرد در گوش هم فرو برده بودند.

از ملك خویش که می گذشت، نگاهی به خانه‌ی قدیمی انداخت؛ سردر روشن و باشکوه آن در برابر قامت تیره‌ی درختان با اغواگری می درخشید، دقایقی چند همچون سیاحتگری بالذت آمیخته به اعجاب به آن منظره‌ی دلکش خیره شد؛ سپس چند صد قدم به سمت پرچینه‌های بلند رفت، محلی که از آنجا راهی مخفی از جنگل بسوی کارگاه نقاشی

باز کرده بود. مردی بود نیرومند، باقامتی کوتاه؛ بشدت دچار احساسات شده بود، از میان آن باغ غم‌زده که علفهای آن بسیار رشد کرده بود، بسمت خانه‌اش می‌رفت؛ به نظر می‌رسید شاخسارهای رنگگ شب‌گرفته، از فراز دریاچه به سوئی می‌روند؛ از آن میان آسمان همچون گنبد عظیم تیره رنگی نمودار شد، و مرد بناگهان خانه را در برابرش دید. دریاچه کوچک که در سکوتی مطلق آرمیده بود، تقریباً تیره می‌نمود؛ نور ضعیفی چونان پوسته‌ی نازک نامحدودی، یا همچون لایه‌ای از غبار بر آب گسترده شده بود. و راگوت به ساعتش نگاه کرد، تقریباً یکساعت از نیمه شب می‌گذشت. از در اتاق نشیمن وارد خانه شد. شمع‌ی روشن کرد و لباسهایش را به سرعت در آورد، برهنه شد، از خانه بیرون آمد و به آرامی از پله‌های سنگی بهن پایین رفت تا به درون آب رسید، برای لحظه‌ای حلقه‌های کوچکی ظریف امواج آب در برابر زانوانش درخشیدن گرفت. در آب فرو رفت، مسافتی از دریاچه را شنا کرد، ناگهان از گذراندن شبی که باخلق و خوی او سازگار نبود احساس دلزدگی کرد، از آنجا بسازگشت، و در حالیکه آب از همی بدنش می‌چکید وارد خانه شد. حوله‌ای بر شانه‌هایش انداخت. آب را از موهای پریش و کوتاهش زدود، و پا برهنه چند پله را طی کرد تا به کارگاه نقاشی خود که اتاقی بزرگ و تقریباً خالی بود رسید، بابی قراری همی چراغهای برق را به سرعت روشن کرد با عجله به سمت یک سه پایه نقاشی که بوم کوچکی بر آن قرار داشت و چند روز بود که بر آن کار می‌کرد رفت. دستها را بر زانوانش گذاشت و خم شد، و بسا دقت به نظاره‌ی آن نقاشی پرداخت که رنگهای تازه‌اش نور شدیداً اتاق را منعکس می‌کرد. در آن سکوت، دو سه دقیقه‌ای به تمامی جزئیات تابلو تا آخرین نقطه‌ای که قلم مو بر آن حرکت کرده بود خیره شد، به نظرش آمد کار زنده‌ایست؛ در چند سال گذشته عادتش شده بود که

هرمانهه / ۱۳

شبها بهنگام خواب تصویر دیگری را جز آنچه که بر آن کار می کند در ذهن نپروراند. چراغها را خاموش کرد، شمع را برداشت و به اتاق خوابش رفت، روی در لوحی آویزان بود. تکه ای گچ برداشت و با حروف خوانائی نوشت: «رأس ساعت ۷ بیدارم کنید، قهوه ساعت ۹»، بعد، در را پشت سرش بست و به بستر رفت. مدتی با چشمان باز و بدون حرکت دراز کشید تا آن تصویر در ذهنش جان بگیرد. تصویر، وجودش را اشباع کرد، چشمان خاکستری روشنش را بست و بارامی آه کشید، چیزی نگذشت که خوابش برد.

صبح فردا، روبرت او را در ساعت مقرر از خواب بیدار کرد؛ بیدرنگ، برخاست، دست و رویش را در آب جاری سردشست، لباس منزل زبری که خاکستری و رنگ و رورفته بود به تن کرد، و به کارگاه رفت؛ خدمتکار قبلاً کمر کمره های سنگین پنجره های این اتاق را بالا زده بود. روی یک میز کوچک ظرفی میوه، یک تنگ آب، و تکه ای نان چاودار گذاشته شده بود. تکه ای از نان را متفکرانه برداشت، مقابل سه پایه نقاشی ایستاد و لقمه ای از آن را بدان گذاشت و به تماشای آنچه که تصویر کرده بود مشغول شد. به سرعت گامی چند به جلو و عقب برداشت و زوایای دیدش را تغییر داد، چند گاز دیگر به نان زد، مقداری گیلاس از میوه خوری برداشت، تعدادی نامه و روزنامه روی میز گذاشته شده بود ولی توجهی به آنها نکرد. لحظه ای بعد روی یک صندلی سفری نشست و با هیجان به تصویری که آفریده بود خیره شد. تابلوی کوچک، منظره ی صبحی صادق را در افق مسی نمایاند که نقاش خود، آن را نظاره کرده، و در یکی از سفرهایش طرحهای مختلفی از آن کشیده بود. او در این سفر در یک مسافرخانه ی کوچک روستائی در قسمت علیای رودخانه راین (Rhine) منزل کرده بود. رفته بود دوستش را ببیند ولی او رانیافت. غروب بارانی کسالت آوری را در پیاله فروشی دود آلوده ای

گذرانده و شب بدی را در بستری نمناک با بوی نم و نای پنبه و رطوبت به صبح رسانده بود. پیش از آنکه خورشید طلوع کند با اوقاتی تلخ، غرواند کتان از خوابی سبک برخاست. هنوز قفل در مسافرخانه باز نشده بود؛ از پنجره‌ی اتاق پیاله‌فروشی آن بیرون رفت، قایقی را که بر کناره‌ی رودخانه بسته شده بود باز کرد و در آب آرام‌وبی حرکت سپیده‌دم «راین» به‌پارو زدند پرداخت. مسافت طولانی را پیمود، و درست زمانی که قصد بازگشت داشت، ماهیگیری را دید که با قایقش به سوی او می‌آید. نمای قایق کوچکش که از دور بانور ضعیف و لرزان و بیخ زده‌ی سپیده‌دم بارانی بهم آمیخته بود، بطور غیرطبیعی بزرگ می‌نمود. بیدرنگ شفته‌ی این منظره و آن روشنائی بدیع شد، پاروهایش را جمع کرد تا آنکه ماهیگیر به نزدیک او رسید، و کنار یک سلامت دریائی شناور ایستاد، مرد ماهیگیر قلابی را از درون آب سرد رودخانه بیرون کشید. دو ماهی نقره‌ای تیره‌رنگ به آن آویزان بودند که فلسهای مرطوب سیمینشان برای لحظه‌ای بر سطح آب خاکستری رنگ درخشیدن گرفت، و سپس ماهیگیر با ضربه‌ای محکم آنها را به درون قایق انداخت. «وراگوت» از او خواست تا همانجا بماند و خود رفت و جعبه‌ی آب‌رنگش را آورد و طرحی کوچک از آن صحنه کشید. تمامی آن‌روز را در آن روستا به کشیدن طرح و خواندن کتاب گذراند؛ صبح فردا باردیگر در فضای باز به نقاشی پرداخت، و سپس سفرش را ادامه داد. برای آنکه آن تصویر شکل واقعی خود را باز یابد، رنج بسیار برد، بارها و بارها آنرا در مخپله‌اش زیر و بالا، و چندروز پیایی روی آن کار کرد، اکنون تقریباً به پایان رسیده بود.

شیوه‌ی کارش این بود که در روشنائی آفتاب یا در پرتو گرم و منکسر باغ و جنگل نقاشی کند، از اینرو به تصویر کشیدن آب سرد نقره‌ای رنگ او را بسیار به زحمت پرداخت. ولی این کار روش تازه‌ای را به

هرمانهه / ۱۵

اونشان داده بود ، روز گذشته به راه حل اقناع کننده ی آن پی برده بود ،
واکنون حس می کرد که کار او خوب ، غیر متعارف و از بک شبیه سازی
قابل تحسین برتر شده است ، و در آن دقیقه ای از اسرار طبیعت بر سطح
صاف تابلو خود نمائی می کند که خبر از واقعیتی کاملاً باروح و سرکش
می دهد .

نقاش ، تصویر را بانظری دقیق بررسی کرد و نه مانده ی رنگهای
روی تخته رنگ را باهم سنجید ، تقریباً تمامی رنگهای قرمز و زرد را
مصرف کرده بود ، و این شباهت مختصری به دیگر تخته رنگهایش
داشت . قسمت رودخانه و آسمان تمام شده بود ، نمای تابلو را نوری
سرد و نامانوس و شگفت می پوشاند ، بوته ها و کنده های ساحلی که
نیمه ی روشنشان سربی رنگ بود همچون اشباحی می نمودند که در
هوای نور معلق باشند ؛ قایق ناتمام تصویر شده ، و بطور غیر واقعی از
آب جدا بود ، چهره ی ماهیگیر گنگ و مبهم بود ، فقط دستش را به
آرامی برای گرفتن ماهی ، که واقعاً زنده به نظر می رسید ، دراز کرده
بود . یکی از ماهیها با فلسهای براقش بر فراز دیواره ی قایق در پیچ و تاب
بود ؛ و آندیکر ثابت و بی حرکت در کف قایق افتاده بود ، دهان مدور
و باز ، و چشمان درشت و وحشت زده اش حکایت از رنج زندگی می کردند .
تابلو در مجموع یأس آور و فوق العاده حزن انگیز بود ، ولی آرامش
معصومانه داشت ، جز در مواردی ساده رمزو نمادی در آن بکار برده
نشده بود مگر آنکه بدون آن ارائه کاری هنری ممکن نبوده باشد ،
این نه تنها سبب می شود که منطق بی رحم طبیعت را حس کنیم بلکه
این انگیزه را هم ایجاد می کند که آنرا با حیرتی لذت بخش دوست بداریم .
پس از دو ساعت که نقاش مشغول کار بود ، پیشخدمت در زد و
چون جوابی نشنید صبحانه را بدرون اتاق برد و قوری و فنجان و بشقاب
را به آرامی روی میز چید ، بک صندلی کنار میز قرارداد ، مدتی را به

سکوت گذراند ، و سپس باحجبی آمیخته به تردید گفت : «صباحانه حاضر است، آقای وراگوت.»

نقاش رنگ بسیار مختصری را که بقدرنوک قلم ، درست همان وقت روی دم‌ماهی جهنده گذاشته بود باشت پاك کرد و گفت : «آدم ، آب گرم هست ؟»

دستهایش را شست و قهوه‌ای برای خودش ریخت .
آنگاه باخوشروئی گفت : «روبرت ، می‌توانی يك پیپ بـرایم آماده کنی ، آن پیپ کوچکم را که جلد ندارد ، باید در اتاق خواب باشد .»

مستخدر رفت . وراگوت قهوه‌ی تند را باعلاقه نوشید ، و سرگیجه و خستگی بیش از حد او که این اواخر پس از فعالیت زیاد بر او مستولی می‌شد ، مثل مه صبحگاهی ناپدید شد .

پیپ را از خدمتکار گرفت و از او خواست تا روشنش کند ، سپس دود خوشبوی آنرا ، که اثر قهوه را تشدید و تلطیف می‌کرد ، حریر صافانه بلعید . به تابلوی نقاشی خود اشاره کرد و گفت :
«روبرت ، مطمئنم زمانی که پسر بچه بودی ، حتماً به ماهیگیری می‌رفتی ؟»

– همینطور است ، آقای وراگوت

«نگاهی به آن ماهی بینداز ، نه آنکه در هوا می‌جهد ، آن یکی که دهانش باز است . آیا دهانش را درست کشیدم ؟»
روبرت با تردید پاسخ داد : «بله درست است.» و آنگاه در حالیکه بوی طنز از کلامش حس می‌شد بانیشخند و کتابه ادامه داد که : «ولی شما بهتر از من می‌دانید.»

– «نه دوست من ، این حقیقت ندارد . آدمی در اوایل جوانی ، حداکثر ناسیزده یا چهارده سالگی اشیاء را با همه‌ی تمازگی و شدت و

حدتشان درك می‌کند؛ وبقیه عمر را از تجربه‌ی همان سالها تغذیه‌ی کند.
من در آن سنین کاری باماهی نداشتم؛ سوآل من به این سبب بود. حالا
بگو ببینم، نوکش را درست کشیده‌ام؟

روبرت باز بان‌بازی گفت: «خوب است، کاملاً درست است.»
وراگوت باردیگر برخاست و تخته رنگ را بررسی کرد.
روبرت وی را نگریست. او باتمرکز نگاه ارباب خود و برق چشمانش
در این حالت آشنا بود؛ وی دانست که اثر قهوه و مکالمه‌ی کوتاهشان،
می‌رود که از ذهن وراگوت محو شود، و اگر چند دقیقه با او گفتگو کند،
نقاش چنان به خود خواهد آمد که گوئی از خوابی عمیق برخاسته است.
این کاری خطرناک بود. روبرت، در حالیکه میز صبحانه را جمع می‌کرد
چشمش به نامه‌هایی افتاد که باز نشده بود.

باصدائی ملایم گفت: «آقای وراگوت.»

نقاش هنوز خوش‌خلق بود. روبرت نگاه سرزنش آمیزی از
گوشه‌ی چشم به او انداخت و درست مثل اینکه با آدم کوفته‌ای که در
شرف خوابیدن است صحبت می‌کند گفت:

«نامه‌هاتان.»

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. وراگوت با حالتی عصبی
کمی رنگ نیلی، روی تخته رنگ ریخت و سپس لوله‌ی رنگ را درون
غلاف سربی رنگ میز نقاشی انداخت و مشغول مخلوط کردن رنگها
شد. ولی حس می‌کرد که تذکر خدمتکار آرامش نمی‌گذارد. به تندی
تخته رنگ را زمین گذاشت و نامه‌ها را برداشت و بررسی کرد:

تعدادی نامه‌های معمولی مربوط به کار خودش، دعوتنامه‌ای برای
شرکت در يك نمایشگاه گروهی، تقاضای يك روزنامه برای دریافت
شرح حال او، و يك صورت حساب - ولی ناگهان چشمش به دستخطی
افتاد که آنرا خوب می‌شناخت، همه‌ی وجودش از شادی به لرزه افتاد؛

نامه را برداشت و نام و نشانی خود را کلمه به کلمه با شوق و ذوق خواند، از خط موقرانه‌ی آن که از منانت و آزادگی صاحب قلم حکایت می‌کرد، لذت برد. سعی کرد از مهر پستی پاکت سر در آورد. تمبر ایتالیا بر آن بود. این نامه می‌بایست از یکی از دو شهر ناپل (Naples) یا جنوا (Genoa) ارسال شده باشد. بنابراین دوستش در اروپا بود، چندان فاصله‌ای با او نداشت، و می‌توانست به‌سرایی دیدنش چند روز منتظر بماند.

نامه را با هیجان گشود و باخرسندی به نظم دقیقی که در خطوط کوتاه و صاف آن وجود داشت، نظر انداخت. اگر یادها و خاطره‌ها او را به‌خود وامی‌گذاشتند، صرف‌نظر از کار و یا اوقاتی‌را که با پی‌یر کوچولو سر می‌کرد، نامه‌های غیر منتظره‌ی دوستانش نیز که از خارج می‌رسید سبب شادی واقعی او در پنج یا شش سال گذشته بوده‌اند. اکنون باردیگر درست در اثنای یک انتظار شادی بخش، با بیاد آوردن زندگی خالی از عشق و بی‌روح خود، احساس مبهم و ناگوار شرمساری بر وجودش مستولی شد. به آرامی شروع به خواندن نامه کرد:

ناپل، شب دوم ژوئن

یوهان عزیز،

طبق معمول، دهانم پر از شراب قرمز کیانتی (Chianti) مخصوص ایتالیا و اسپاگتی چرب است، فریاد دوره‌گردها از بیرون می‌خانه شنیده می‌شود، اینها نخستین نشانه‌های فرهنگ اروپایی است که من یکبار دیگر در فضای آن قرار گرفته‌ام. در پنج سال گذشته هیچ چیز در ناپل تغییر نکرده، حال آنکه در سنگاپور (Singapore) یا شانگهای

(Shanghai) خیلی چیزها عوض شده است؛ من اینرا به فال نیک می گیرم، امیدوارم در میهنم نیز همه چیز به همین خوبی باشد. پس فردا برای دیدن برادرزاده ام عازم جنوا می شوم، و باهم به دیدار دیگر بستگانمان خواهیم رفت. گمان می کنم، توقع خرج کردن و کمک مالی فوق العاده ای از من نداشته باشند. زیرا بی رودر بایستی بگویم که در چهار سال گذشته حتی ده تالا^۱ هم به دست نیاورده ام. تصور می کنم، حداکثر چهار یا پنج روز به اصرار اقوام در اینجا بمانم، بعد گیرم پنج شش روزی هم در هلند برای کار توقف کنم، بنابراین باید حدود شانزدهم این ماه نزدت باشم. موقع حرکت تلگراف خواهم زد. دلم می خواهد حداقل ده پانزده روزی بیشتر بمانم و از نزدیک با کارت آشنا شوم. معرفیت زیادی بهم زده ای، و اگر نیمی از آنچه که بیست سال پیش از این در مورد موفقیت و اشتها می گفتمی صحیح از آب درآمده باشد، حالا دیگر باید دیوانه وار مجذوب آن شده باشی. قصد دارم چندتا از کارهایت را بخرم و شاید آه و ناله ای من در مورد بدی وضع کسب و کار که برایت نوشتم، سبب شود تا قیمتها را به من تخفیف دهی.

یوهان، ما داریم پیر می شویم. تاکنون دوازده بار از بحر احمر سفر کردم، ولی در این سفر برای اولین بار از گرمای ۴۶ درجه در سایه طاقتم از دست رفت.

فکرش را بکن پیر مرد، فقط دو هفته دیگر مانده است و تنها یک بطر شراب موزله^۲ (Moselle) برایت خرج برمی دارد. چهار سال است که

۱- Taler (تالا، تلفظ می شود) سکه ای نقره ای رایج در آلمان از آخر قرن ۱۵ تا اوایل قرن ۱۹، هنوز هم در قصبه ها و شهرها و بازی های کودکان این کشور به مفهوم کلی پول یا سکه بکار می رود. وقتی می گویند «یک تالا هم ندارم» مثل این است که می گوئیم: دیگر یک شاهی هم ندارم...م.

۲- نام رودخانه ای در آلمان که تا کستانهای اطراف آن معروف

همدیگر را ندیده ایم .

اگر نامه‌ای برایم می‌فرستی از نهم تا چهاردهم در «هتل اروپا»ی
انتورپ (Antwerp) اقامت دارم. اگر نظری در مورد نحوه‌ی حرکت
داری، مراد جریان بگذار .

قربانت ،

اتو (otto)

با خلق و خوئی بسیار خوش آن نامه‌ی کوتاه را با کلمات مشخص
و برجسته‌اش که به‌دقت نقطه‌گذاری شده بود ، دوباره خواند ؛ و بعد
تقریبی از کشوی میز تحریر کوچک گوشه‌ی اتاق بیرون آورد و در
حالی‌که به آن می‌نگریست سرخود را به علامت رضایت تکان داد . تا
اواسط ماه جاری بیش از بیست تابلوی او در نمایشگاه بروکسل به
تماشا گذاشته می‌شد . وضع خوبی پیش می‌آمد . یعنی این نمایشگاه
حداقل می‌توانست بردوستش با آن نگاه نافذی که داشت او را تا حدی
به‌هراس می‌انداخت ، نگاهی که نمی‌توانست وضع نابسامان زندگی
خویش را در چندسال گذشته از آن پنهان دارد ، تأثیر خوبی بگذارد ؛
تأثیری که برای او غرور انگیز بود .

این موضوع قضایا را آسان می‌کرد . در عالم خیال او را
می‌دید که موقرانه در نمایشگاه بروکسل گام برمی‌دارد و بهترین نقاشیهای
او را که در آنجا گرد آمده می‌نگرد ، گرچه فقط چندتائی از آنها برای
فروش در نظر گرفته شده بود ، ولی برای لحظه‌ای از اینکه آن تابلوها
را به نمایشگاه فرستاده بود بسیار خوشحال شد . بیدرنگت نامه‌ای به
نشانی او در انتورپ نوشت .

از اینکه دوستش همه‌چیز را به خاطر داشت ، احساسی از حق

شناسی به او دست داده بود. با خود می گفت: «چه قدر خوب یادش هست، آخرین بار تقریباً خودمان را با موزله خفه کردیم، و یک شب تا آنجا که می توانستیم خوردیم.»

به ذهنش فشار آورد، بیادش نیامد که در زیرزمین، موزله داشته باشد، تصمیم گرفت همان روز چند صندوق تهیه کند.

دوباره مشغول کارش شد، ولی رغبتی به آن نداشت و نمیتوانست افکارش را کاملاً متمرکز سازد. قلم موهایش را در یک لیوان قرارداد، نامه‌ی دوستانش را توی جیبش گذاشت، و برخاست و بی هدف در باغ شروع به قدم زدن کرد. تلالو نور دریاچه به صورتش می خورد، یک روز تا بستانی بی ابر سر بر آورده بود، باغ روی به انوار خورشید بسته، بار دیگر از غلغله‌ی پرندگان پرطنین شده بود.

به ساعتش نگاه کرد. زمان پایان گرفتن درس با مدادی پی بر بود. بی هدف در باغ پرسه می زد، با فکری پریشان در حالیکه چشمش به پائین گذرگاه قهوه‌ای رنگی بود که از نور آفتاب سایه روشن بنظر می رسید و گوشش مترصد صدائی از آن خانه‌ی قدیمی، از زمین بازی پی‌یر که تاب و کپه‌های شنی ساخته‌ی او بچشم می خورد، گذشت. سرانجام به زمینهای سبزیکاری شده نزدیک شد و نگاهی گذرا به شاخه‌های بلند شاه بلوطها و سایه‌های مترکم برگها انداخت که آنروزها آخرین انوار نشاط انگیز شمع حیاتشان ساطع می شد. صدای وزوز زنبور هائیکه برگرد غنچه های فراوان و نیم شکفته گل سرخ به پرواز بودند چون موجی ملایم در نوسان بود، و ضربات زنگ ساعت برج کوچک آن خانه‌ی قدیمی از میان شاخسارهای انبوه و سر بهم آورده، بگوش می رسید. تعداد ضربهای ساعت گویای وقت دقیق نبود، و این قضیه یکبار دیگر وراموت را بیاد پی‌یر انداخت، که این روزها، بالاترین آرزوی او این شده است که وقتی بزرگتر شد ساعت قدیمی را تعمیر کند.

آنگاه ، از آن سوی پرچین و در آن هوای آفتابی در حالیکه نسیم بوی سکر آور میخکهای کناره‌ی جوی و شکوفه‌های باقلا را به مشامش می‌رساند ، صدای پاو گفته‌گویی که با وزوز زنبورها و غلغله‌ی پرندگان درهم آمیخته بسود ، بگوشش رسید . همسرش بود با پی‌یر؛ بی آنکه حرکتی کند، ایستاد و بادقت به حرفهایشان گوش سپرد.

مادرش گفت : «اینها هنوز کال و نپخته‌اند ، باید چند روز دیگر

صبر کنی»

پی‌یر در پاسخ ، هیجان زده خندید .

نسیم صبحگاهی برای لحظه‌ای آرامش آن باغ سبز و نوای دلنشین آن گفته‌گویی بی آرایش را درهم ریخت ، خیال باغی از سایه روشن ذهنش گذر کرد ، یادش از فراغت تابستانی ایام کودکی خویش آمد . از نزدیک پرچین بالا رفت و از میان شاخ و برگهای آن به درون باغ نگر بست ، همسرش بالباس منزل در گذرگاهی که آفتاب بر آن افتاده بود ایستاده ، و یک قیچی مخصوص چیدن گل و سبدقهوه‌ای ظریفی در دست داشت . فاصله‌ی او تا پرچین به بیست قدم نمی‌رسید .

نقاش لحظه‌ای به تماشای او پرداخت . بالای بلندش برای چیدن گلها خم شد ، کلاه حصیری لبه‌دار بزرگی به سر داشت که سایه‌اش تمامی چهره‌ی موقر و سرخورده او را می‌پوشاند .

پی‌یر پرسید : «این گلها ، چه اسمی دارند؟»

نورخورشید باموهای خرماتیش بازی می‌کرد ، با پاهای لخت و لاغر و آفتاب سوخته ، در تابش مستقیم نورخورشید ایستاده بود ؛ وقتی خم می‌شد و بلوز گشادش بالای رفت ، تفاوت پوست سفید پشته‌ش با زیرگردنش که بر اثر تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای شده بود ، آشکار می‌گردید .

مادرش گفت : «میخک»

پی بر گفت: «اوه، این را که می دانم، منظورم این است زنبورها به این گل چه می گویند. این گلها در زبان زنبورها هم باید اسمی داشته باشند!» مادرش پاسخ داد: «البته همینطور است، ولی ما زبان زنبورها را بلد نیستیم، فقط خودشان زبان یکدیگر را می فهمند، شاید هم به آنها می گویند «گلهای عسل.»

پی بر به فکر فرو رفت و بعد مصممانه گفت: «اصلا اسم خوبی نیست، زنبورها از شیدر و لادن هم عسل می گیرند؛ پس نمی توانند برای همه ی گلها يك اسم داشته باشند.»

او با دقت به تماشای زنبوری مشغول شده که بر گرد يك گل میخک در پرواز بود و در حالیکه صدای ویزویز بالهایش شنیده می شد لختی بر فراز گل، ساکن ماند؛ و سپس با اشتیاق ناشی از گرسنگی به درون گلبرگها خلید.

پسرك با حالتی استهزاء آمیز گفت: «گلهای عسل!» و بعد ساکت شد. از مدتی پیش به این موضوع پی برده بود که زیباترین و جالبترین چیزها آنها می هستند که به فهم یا توضیح در نمی آیند.

وراگوت پشت پرچین ایستاده، گفتگویشان را می شنید؛ نگاهی به سیمای آرام و مصمم همسرش و چشمی بر چهره ی دوست داشتنی و شاداب فرزند دلیندش داشت؛ خاطرات تابستانهایی که هنوز پسر او لش در این سن و سال بود در او جان گرفت و قلبش را در هم فشرد. پسر بزرگش از کنار او و مادرش رخت بر بسته، آنها را ترك کرده بود. ولی این یکی را دیگر امکان نداشت از دست بدهد. مثل اینکه دزدی به آنسوی پرچینش آمده باشد. او را خواهد پائید؛ به چنگش خواهد آورد و بر او پیروز خواهد شد. ولی اگر این پسرش هم او را ترك کند، دیگر آرزوئی جز مرگ نخواهد داشت.

پی آنکه صدائی شنیده شود از آنجا راه افتاد، از عرض معبری

پر علف گذشت و به زیر درختان باز گشت .

با حالتی عصبی در حالی که سعی می کرد بر خویشتن مسلط باشد با خود گفت، وقت گذرانی شایسته‌ی من نیست. به کارگاه خود رفت و به نقاشی، عادت دیرینه‌ی خود پناه برد؛ برای آنکه بتواند بر یأس خویش غلبه کند؛ آنچنان خود را مشغول کار کرد که همه‌ی توانش در آن متمرکز شد طوری که دیگر ذهنش هیچ انحرافی را بر نمی تافت. برای صرف ناهار در خانه‌ی قدیمی منتظرش بودند، نزدیک ظهر که شد لباسهایش را با دقت پوشید، صورتش را اصلاح کرد، موهایش را شانه زد و یکدست لباس آبی تابستانی پوشید، اگر چه جوانتر بنظر نیامد ولی از آنچه که در لباسهای کهنه‌ی کارش بود، بهتر و شادابتر می نمود. کلاه حصیری اش را برداشت؛ عازم رفتن بود که پی بر در را باز کرد و وارد شد.

– «حالت چطورره پی‌یر؟ از معلمت راضی هستی؟»

– «اوه بله، فقط سختگیر است، وقتی داستانی را تعریف می کند، قصدش لذت بردن از آن نیست؛ می خواهد درس را به شکل دیگری یاد بدهد، نتیجه‌ی این داستانها همیشه این است که بچه‌های خوب باید این کار را بکنند، آن کار را نکنند – مشغول نقاشی بودی پدر؟»

– «بله، روی تابلوی آن ماهبها کار می کردم. تقریباً تمام شده، فردا می توانی آنرا ببینی.»

دست پی‌یر را گرفت و با او بیرون رفت. هیچ چیز در جهان به قدر راه رفتن در کنار این کودک و قدم برداشتن به اندازه‌ی او، ولمس دستهای نازک و امیدوار کننده اش، به وی آرامش نمی داد و آتش مهر و محبت را در جاننش شعله‌ور نمی ساخت.

همینکه از باغ گذشتند و محوطه چمن را طی کردند و به پای درختان باریک و خمیده‌ی غوشه رسیدند، پی‌یر نگاهی به اطرافش

انداخت و پرسید: « پدر، آیا پروانه‌ها از شما می‌ترسند؟ »
 - « نه، فکر نکنم از من بترسند. همین چند لحظگی پیش یکی
 از آنها روی انگشتم نشست. »

- « بله، ولی حالا هیچکدامشان اینجا نیستند. گهگاه از این راه
 برای دیدنت می‌آیم، پروانه‌ها در این گذرگاه موج می‌زنند، من آنها
 را می‌شناسم و آنها نیز مرا می‌شناسند و به من علاقه دارند و همیشه
 درست نزدیک من پرواز می‌کنند. آیا می‌شود به پروانه‌ها هم غذا داد؟ »
 - « چرا که نشود، این کار را باید هرچه زودتر امتحان کرد.
 یک قطره عسل روی دستت بگذار و آنرا خیلی آرام نگاه دار تا پروانه‌ها
 بیایند و عسل را بخورند. »

- « عجب جالب است پدر، امتحانش خواهیم کرد. به مادر
 نمی‌گوئی کمی عسل به من بدهد؟ اگر بگوئی او مطمئن خواهد شد که
 من واقعاً به آن احتیاج دارم و برای حیف و میل کردن و کارهای بیهوده
 نیست. »

بی‌یر جلو دوید از دروازه‌ی باز گذشت و به سمت راهرو
 پهن و تاریکی رفت که پرده‌هایش مانع رسیدن نور خورشید می‌شد،
 مدتی از ورود او به خانه و چانه‌زدن با مادرش بر سر عسل می‌گذشت
 ولی پدرش هنوز در فضای نیمه روشن راهرو بدنبال جارختی می‌گشت
 تا کلاهش را آویزان کند و کورمال کورمال در جستجوی یافتن در اتاق
 غذا خوری بود.

نتاش وارد اتاق شد و با همسرش دست داد. او تا حدی بلندتر
 از شوهرش بود، زنی محکم و تندرست، اما فاقد جوانی بود: اگرچه
 آتش مهر او نسبت به شوهرش، دیگر به سردی گراییده بود ولی باز
 هم فقدان محبت او را اندوهی و رای فهم می‌شمرد و آنرا در زندگی خود
 ستمی ناروا می‌دانست.

با صدای ملامتش گفت: «الساعه می توانیم مشغول شویم، غذا حاضر است، پی‌یر برودستهایت را بشوی.»
 نقاش گفت: «خبری دارم،» و سپس نامه‌ی دوستش را به او داد و افزود که: «اتو بزودی می‌آید اینجا، امیدوارم مدتی بماند، اشکالی که ندارد؟»

– «آقای بور خاردرت (Burkhardt) می‌تواند در دو اتساق طبقه پائین زندگی کند، در اینصورت کسی مزاحم او نخواهد شد و هرطور که دوست دارد آمد و رفت می‌کند.»
 – «بله، خیلی خوب است.»

همسرش با تردید گفت: «فکر نمی‌کردم باین زودیها پیدایش شود.»

– او سفرش را زودتر از زمانی که انتظار داشت شروع کرد. من هم تا امروز چیزی از این بابت نمی‌دانستم. بسیار خوب، چه بهتر از این.»

– «او و آلبرت (Albert) درست در يك زمان به اینجا خواهند رسید.»

وراگوت به محض اینکه نام پسرش را شنید آن اندک نوربی رمق شادی هم که در چهره‌اش بود زدوده شد و صدایش به سردی گرائید.
 با خشم فریاد کشید: «آلبرت؟ او آکه قرار بود با دوستش به تیروول (Tyrol) برود.»

– «بله، ولی نمی‌خواستم تا ضرورتی پیش نیامده، با خبرت کنم. دوستش به دعوت اقوام خود، راهی دیدن آنها خواهد شد و به تیروول نخواهد رفت، لذا همینکه تعطیلات آلبرت شروع شود، به اینجا می‌آید.»
 – «و تمام وقت اینجا می‌ماند؟»

– «اینطور فکرمی‌کنم. می‌توانم چند هفته‌ای با او به مسافرت

بروم، ولی می‌دانم که این موضوع تو را ناراحت خواهد کرد.»

– «چرا؟ پی‌یر پیش من می‌ماند.»

– «خواهش می‌کنم دوباره سرنگیر. خوب می‌دانی که پی‌یر

را تنها نخواهم گذاشت.»

نقاش عصبانی شد و در حالیکه به تلخی می‌گریست گفت: «تنها!

او وقتی با من است تنها نیست.»

– «نمی‌توانم او را اینجا بگذارم و به این کار هم راضی نیستم.

از این مشاجره هم نییجه‌ای بدست نمی‌آید.»

– «می‌دانم. به این کار راضی نیستی.»

آقای وراگوت با توجه به ورود پی‌یر، دیگر چیزی نگفت و

همگی سر میز غذا نشستند. پسر میان والدین از هم بیگانه‌اش نشست،

هر دو همچون گذشته، چنانکه عادت این طفل شده بود، از او پذیرائی

می‌کردند. پدر سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خوردن غذا را طول

بدهد، چون پس از ناهار، پی‌یر با مادرش می‌ماند و معلوم نبود که آیا

آزروز دوباره به کارگاه نقاشی او خواهدرفت یا نه؟»

روبرت در حمام كوچك جنب كار گاه نقاشی سرگرم شستن
تمخته رنگ و يك دسته قلم موی بود. بی سر كوچولو پیدایش شد، میان
چهارچوب در ایستاد. بی آنکه حرکتی کند مشغول تماشا شد.

چند لحظه بعد گفت: «نقاشی خیلی خوب است، ولی کثافتکاری
است، من هرگز نمی‌خواهم نقاش شوم.»

روبرت گفت: «با چنین پدر معروفی که در كار نقاشی داری،
باید در این مورد بیشتر فکر کنی.»

پسرك بالحنی قاطع گفت: «نه، این كار بسدرد من نمی‌خورد.
همیشه کثافتکاری و همیشه بوی تند رنگ، من بوی رنگ تابلوی تازه
تمام شده را که زیاد تند نیست دوست دارم، مثلاً وقتی که به دیوار
يك اتاق آویزان است و کمی بوی رنگ می‌دهد؛ ولی در كارگاه نقاشی
بوی رنگ خیلی زیاد است، تحمل آنرا ندارم، سرم درد می‌گیرد.»

خدمتکار سرپای کودک راورا انداز کرد. او در واقع می‌بایست
معیبی را که در این کودک تباه شده می‌دید، بیشتر از این به او یسار
آور شود. ولی هرگاه که بی‌یر را در برابرش مشاهده می‌کرد و نگاهش

به چهره‌ی او می‌افتاد از اینکار منصرف می‌شد. رخساری باطراوت، زیبا و موقرداشت؛ همه‌چیز او به نظر خوب می‌آمد، رفتار بزرگ منشانه، غرور و بسا رشد زودرس او، به چشم خدمتکار شگفتی‌آور بود.

روبرت با لحنی نسبتاً جدی پرسید: «پسرم، دوست داری چکاره

شوی؟»

پی‌یر سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت: «اوه ... می‌دانی من واقعاً نمی‌خواهم وارد کار خاصی بشوم. آرزویم اینست که مدرسه‌ام تمام شود. تابستان لباسی یکدست سفید با کفشهای سفیدپوشم، و یک ذره هم آنها را کثیف نکنم.»

روبرت با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم، این حرف را حالا می‌زنی. ولی یادت می‌آید چند روز پیش لباس سفیدت پراز لک سبزه و گیلاس بود و کلاهی را هم بکلی گم کردی؟»

پی‌یر افسرده شد. بلکه‌ایش را بهم نزدیک کرد آنقدر که بتواند از میان مژگان بلندش ببیند، بعد به آرامی گفت: «مادر، در آن مورد به سختی سرزنشم کرد، گمان نکنم دیگر از تو خواسته باشد که باز هم آنرا مطرح کنی و عذابم دهی.»

روبرت حالتی آشتی‌جویانه بخود گرفت و گفت: «خب، پس دوست داری همیشه لباس سفید بپوشی و هیچ‌وقت هم کثیفشان نکنی، ها؟»

پی‌یر گفت: «نسه، بعضی وقتها دوست دارم لباس سفید بپوشم. چرا درست متوجه نمی‌شوی؟ البته بعضی اوقات هم بدم نمی‌آید روی سبزه‌ها یا علف خشک غلت بزنم و از روی گودالهای آب بپریم و یا از درختی بالا بروم. این مثل روز روشن است. من نمی‌خواهم کسی مرا بعد از این وورجه و وورجه کردنها، سرزنش کند. فقط دوست دارم آرام

به اتاق بروم و لباس تازه و تمیز بپوشم، و بعد همه چیز مثل اول بشود. می‌دانی روبرت، من واقعاً درس‌رزنش کردن نتیجه‌ای نمی‌بینم.»

— «این کار آسان است، ولی چطوری؟»

— «بسیار خوب، ببین: اگر کار نادرستی انجام داده باشی، و بدانی که نادرست است، خجالت زده می‌شوی. حالا اگر کسی مرا سرزنش کند، من از کار بدی که انجام داده‌ام کمتر خجالت می‌کشم. گاهی تو را سرزنش می‌کنند بدون اینکه اصلاً کاری انجام داده باشی، مثلاً فقط برای اینکه چرا وقتی صدایت کردند، نبودی، یا به این دلیل که مادر حوصله نداشته است.»

روبرت خندید و گفت: «باید حد وسط را بگیری. فکر کن تمام شیطنتهائی که از تو سر می‌زند نه کسی می‌بیند و نه کسی ملامت می‌کند.»

پی‌یر پاسخ می‌داد. زیرا نتیجه همیشه معلوم بود، پایانی جز یأس و یا حتی تحقیر بدنبال نداشت.

— «می‌خواهم آن تابلو را بار دیگر ببینم.» پی‌یر این جمله را طوری ادا کرد که ناگهان فاصله‌ای میان خود و خدمتکار بوجود آورد. روبرت گفته‌ی او را به یکسان، هم دستور تلقی کرد و هم درخواست.

— «زود باش، بگذار برای یک لحظه بروم داخل اتاق.»

روبرت اطاعت کرد. در کارگاه را باز کرد و به پی‌یر اجازه داد که به درون اتاق برود، خود نیز بدنبالش روان شد، زیرا به او دستور اکید داده شده بود که کسی به تنهائی حق ورود به کارگاه نقاشی را ندارد.

تابلوی جدید وراگوت، در یک قاب مطلای موقت، روی سه پایه‌ی نقاشی در میان آن اتاق بزرگ روبه نور خورشید قرار داده شده بود. پی‌یر جلوی تابلو ایستاد و روبرت پشت سر او.

— «از این تابلو خوشش می‌آید روبرت؟»

هرمان هسه / ۲۱

«البته که از آن خوشم می آید، باید نادان باشم که خوشم نیاید.»
پی‌یر نگاهی به تابلو انداخت و متفکرانه گفت:
« باور می کنم، اگر کوهی از تابلو نشانم دهی، من تابلوی پدر
را از میان آنها می شناسم. به این سبب است که نقاشی هایش را دوست
دارم، زیرا حس می کنم که پدر آنها را کشیده است. ولی، راستش را
بخواهی چندانکه باید خوشم نمی آید.»

روبرت، با حیرت نگاهی سرزنش آمیز به پسرک که با آرامش کامل
مشغول تماشای تابلو بود، انداخت و گفت: « حرف بی معنی نزن.»
پی‌یر گفت: « ببین، در خانه ای که مادر زندگی می کند، تابلو
هائی قدیمی هست که آنها را بیشتر دوست دارم. وقتی بزرگ شدم،
می خواهم تابلوهائی مثل آنها داشته باشم. مثلاً تابلویی از کوهستان،
زمانیکه خورشید در پس کوهها غروب می کند و همه چیز رنگ سرخ
و طلائی می زند، یا تابلویی از کودکان و زنان و گلهای زیبا. در واقع
این نوع تصاویر از تصویر يك ماهیگیر مثل این، که حتی صورت
مشخصی ندارد، و قایق زشتی هم دارد، بسیار بهتر است. حرفم را
قبول نداری؟»

روبرت قلباً با گفته‌ی پسرک موافق بود؛ او از صراحت بیان
این کودک متعجب و در واقع خوشحال شده بود. ولی نمی خواست
آنها بپذیرد.

خیلی سریع و کوتاه گفت: « هنوز برای پی بردن به چنین چیزهائی
بسیار جوانی، حالا بیابرویم، باید در را قفل کنم.»
دز این موع صدای قارقار گوشخراشی از سمت خانه‌ی قدیمی
ملك شنیده شد.

پی‌یر با خوشحالی فریاد کشید: « اوه، يك اتومبیل! » و سپس از
زیر درختهای شاه بلوط دوید، مسیر کوتاه و ممنوع محوط چمن راطی

کرد و از روی قسمت‌های گلکاری شده پرید. در حالیکه از نفس افتاده بود به مسیر شنی اتومبیل روی مقابل‌خانه رسید، درست در همین موقع پدرش را با مرد متشخص ناآشنائی در حال پیاده شدن از اتومبیل دید. پدرش فریاد کشید: «پی‌یرا!» و سپس او را در آغوش گرفت و گفت: «یکی از دوستانم به اینجا آمده که تو او را نمی‌شناسی، با او دست‌بده و پیرس از کجا آمده است.» پی‌یر به چشمان مرد غریبه خیره شد. با او دست داد و نگاهش را به چهره‌ی قهوه‌ای رنگ و چشمان خاکستری درخشان و خندان او دوخت و با اطاعت از دستور پدر پرسید:

— «از کجا می‌آئید؟»

مرد غریبه او را از زمین برداشت و بغل کرد و در حالیکه نفسش گرفته بود دوباره به زمین گذاشت و به خنده گفت: «پسر، برای من خیلی سنگینی که بلندت کنم.» و سپس افزود:

«پرسیدی از کجا آمده‌ام؟ از جنوا و قبل از آن از سواز، و قبل از سواز از عدن و قبل از آن از ...»

در این موقع پی‌یر گفت: «فهمیدم، فهمیدم، از هندوستان! و شما هم عمو اتو بورخاردت هستید. ببینم، برای من بیریسا نارگیل آوردید؟»

— «بیز فرار کرد، ولی برایت نارگیل و صدف و آلبومهایی از نقاشی‌های چینی آورده‌ام.»

همگی وارد خانه شدند و وراگوت در حالیکه دستش را با محبت روی شانه‌ی دوستش که اندکی از خودش بلندتر بود انداخته بود، او را به طبقه بالا راهنمایی کرد. به راهروی طبقه‌ی بالا که رسیدند خانم وراگوت به دیدارشان آمد. با آنکه سعی می‌کرد بر احساساتش مسلط باشد ولی با خلوص قلب به مهمان‌شان خوش آمدگفت؛ چهره‌ی بشاش و سرزنده‌ی اتو او را به یاد سالهای خوش از دست رفته انداخت. میهمان

دست او را برای لحظه‌ای در دستش گرفت و در اعماق چشمانش خیره شد، و سپس بایبانی تعارف آمیز گفت:

« خانم وراگوت، اصلاً شکسته نشده‌اید، از یوهان خیلی بهتر مانده‌اید.»

او با مهربانی در پاسخ گفت: « شما هم به هیچوجه تغییر نکرده‌اید.»

اتو با خنده گفت: « اوه بله، از لحاظ ظاهری هنوز در وضع خوبی هستم، ولی رقص را ترک کرده‌ام، چیزی نبود که مرا به جایی برساند، علاوه بر این هنوز مجرد هستم.»

« امیدوارم این بار که در اروپا هستید، همسری برای خود بیابید.»

« نه، خانم وراگوت، دیگر برای ما خیلی دیر شده، و من نمی‌خواهم مدت اقامت را در اینجا ضایع کنم. می‌دانید که در اروپا اقوام و بستگانی دارم که بتدریج وارث سرپرستی آنان شده‌ام. از اینرو به خود جرأت نمی‌دهم که در کشورم بازنی زندگی کنم.»

قهوه را در اتاق خانم وراگوت صرف کردند. ضمن صرف قهوه ولیکور ساعتی را به گفتگو در باره سفرهای دریائی، جنگل‌های کائوچو، و ظروف چینی ساخت آن کشور گذراندند. نقاش ابتدا آرام و اندکی افسرده بود. ماهها بود که قدم به این اتاق نگذاشته بود. ولی همه‌ی این حالات روحی، با جلوه‌ی حضور اتو بتدریج برطرف شد و چنان می‌نمود که شادی و نشاط کود کانه‌ای به آن خانه باز گشته است.

نقاش بالاخره سکوتش را شکست و گفت: « فکرمی کنم همسر می‌خواهد کمی استراحت کند، من محل سکونت اتو را به او نشان خواهم داد.»

آنجا را ترك گفتند و به اتاقهای اقامت میهمانان رفتند. و راگوت دو اتاق را برای دوستش آماده و همه چیز آن را بررسی کرده بسود. مبلمان اتاقها مرتب بود و هر چیزی در جای خود قرار داشت، تابلوهای روی دیوار و کتابهای درون جا کتابی با نظم خاصی بچشم می آمدند. يك عكس قدیمی رنگ و رو رفته بالای تختخواب آویزان شده بود، تصویری رقت انگیز و خنده آواز دانش آموزان يك کلاس که به سالهای هفتاد مربوط می شد. عكس نظر میهمان را جلب کرد و او برای آنکه خوب آن را ببیند نزدیکتر رفت.

از تعجب فریاد کشید که: «خدای من، همه امان اینجائیم، تمام آن شانزده نفر! چه منظره رقت انگیزی! بیست سال است این عكس را ندیده ام.»

و راگوت خندید و گفت: «فکر می کردم که این عكس تو را بخود مشغول کند. امیدوارم هر چه لازم داری در اینجا فراهم شده باشد. وسایلت را حالا باز می کنی؟»

بورخازدت روی چمدان سفری بزرگی که گوشه های مسی داشت نشست و نگاه رضایت آمیزی به اطرافش انداخت و گفت: «اینجا، نقص ندارد. اتاق تو کجاست؟ جنب این اتاق یا طبقه ی بالا؟»

نقاش که با دسته ی چرمی يك کیف بازی می کرد، بی درنگ پاسخ داد: «نه، من در آن سمت، در کارگاه زندگی می کنم؛ آن ساختمان را بزرگتر کرده ام.»

— «بعدها باید آنجا را نشانم دهی. ولی... آیا... یعنی برای خوابیدن هم به آنجا می روی؟»

دوستش در سکوتی عمیق فرورفت. سپس از درون کیف، دسته کلیدی بیرون آورد و شروع به تکان دادن آنها کرد که صدای بهم خوردنشان شنیده می شد.

«دوست داری يك بسته كوچك را باز كنيم؟ برو پی بر را بیاور
اینجا، از دیدنش خوشحال خواهد شد.»

و راگوت خارج شد و خیلی زود با پسرش برگشت. پی بر با دیدن
وسایل آقای بورخاردت گفت:

«چه چمدان بزرگ قشنگی دارید، عمو اتو، داشتم به آن
نگاه می کردم. برچسبهای زیادی روی آن است. چند تایش را خواندم
روی یکی از آنها نوشته شده پننگ (Penang) یعنی چه؟»
«شهری است در مالایا که گاهی به آنجا می روم. بیا، این یکی
را باز کن.»

اتو کلیدی پهن و پریچ و خم به دست پسرک داد و از او خواست
که، يك چمدان را باز کند. در چمدان به محض باز شدن بالا پرید و اولین
چیزی که به چشمشان آمد سبد پهنی بود بافته شده از ترکه، با رنگ
روشن که وارونه بر وسایل درون چمدان قرار داده شده بود. آنرا
برگرداندند و پوششی را که در آن پیچیده شده بود برداشتند؛ درون آن
انباشته از کاغذ و پوشال بود، و در آنها صدفهای زیبا و شگفت انگیزی
نظیر آنچه که در بنادر خارجی برای فروش عرضه می کنند بچشم
می خورد.

صدفها سوغاتی پی بر بود و او از خوشحالی نمی دانست چه
بگوید. بعد از صدفها نوبت به مجسمه‌ی يك فیل رسید که از آبنوس
ساخته شده بود، و بعد يك عروسک ساخت چین با اندام چوبی که
بگرنه‌ای خنده آور حرکت می کرد، و بالاخره يك طومار پر زرق و برق
چاپ چین پر از تصاویر انواع خدایان و شیاطان. سلاطین و پهلوانان
و چندین ازدها.

زمانیکه نقاش و پسرش سرگرم تحسین از هدایای میهمانشان بودند
بورخاردت کیف چرمی را باز کرد و دمپایی، زیر جامه، برس و نظایر

اینها را در جایشان گذاشت. بعد بار دیگر متوجه دوستش شد و با خوشحالی گفت:

- «بسیار خوب، برای امروز کار کافی است، حالا به تفریح بپردازیم. می‌توانیم نگاهی به کارگاه نقاشی ببندازیم؟»

پی‌یر به پدرش نگریست و بار دیگر چهره‌ی بشاش او را درست همانند زمانی که با دوستش از اتومبیل پیاده شده بود، اکنده از نشاط دید، این امر او را غرق در تعجب کرد، بالحنی قاطع گفت:

- «خیلی خوشحال به نظر می‌آئی، پدر»

و راگوت سرخود را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «درواقع همینطور است.»

ولی دوستش پرسید: «یعنی او معمولاً تا این اندازه خوشحال نیست؟»

پی‌یر با اضطراب نگاهی به پدرش انداخت و با تردید گفت: «نمی‌دانم.» سپس خندید و گفت: «نه، شما هیچوقت اینچنین خوش خلق و سرزنده نبوده‌اید.»

پسرک بی‌تأمل سبد صدفها را برداشت و به بیرون دوید. اتو بورخاردت بازوی دوستش را گرفت و به اتفاق از اتاق بیرون رفتند. و راگوت او را از داخل باغ به سمت کارگاه نقاشی برد.

بورخاردت ناگهان چشمش به ساختمان کارگاه افتاد و گفت: «بله، کاملاً می‌توانم تغییراتی را که بوجود آمده حس کنم. باید بگویم که خیلی زیبا شده است. چه مدتی است آنرا ساخته‌ای؟»

- «در حدود سه سال پیش، کارگاه را هم بزرگتر کرده‌ام.»

بورخاردت به اطرافش نگریست و گفت: «دریاچه‌ی چشمگیری است. بد نیست غروب کمی آب تنی کنیم. ملک بسیار زیبایی داری یوهان. ولی قبل از هر چیز برویم کارگاه را ببینیم. آیا در اینجا تابلوهای

جدید داری؟»

«نه چندان. ولی يك تابلوی جدید هست که دوست دارم آنرا ببینی، همین پریروز تمامش کردم. به نظر من خوب شده است.»
وراگوت در را باز کرد. در و دیوارهای بلند کارگاه پاکیزگی چشم نوازی داشت، کف آن گوئی صیقل خورده بود، همه چیز درجای خود قرار داشت.

تابلوی جدید برسه پایه نقاشی در میان اتاق جلب نظر می کرد. بی آنکه سخنی بگویند به تماشا ایستادند. فضای سرد و سنگین و غم زده و ملالت آور آن سپیده دم بارانی که از تابلو به ذهن می نشست با نورتند و پیر حرارت هوای آفتابی آنروز که از پنجره ها می تابید، در تضاد بود.
مدتی به تابلو خیره شدند. دوستش پرسید:

«آخرین تابلوئی است که کشیده ای؟»

«بله، قابش باید عوض شود، جز این کار دیگری ندارد. چطور است می پسندی؟»

دو دوست، کنجکاوانه به چشمان یکدیگر خیره شدند. بورخاردت بلندتر و خوش بنیه تر بود. چهره ای شکفته و نگاهی پر مهر داشت که سرشار از نشاط زندگی بود، در آن هنگام به پسر بچه ای بزرگی می مانست که در برابر نقاش که صورتش با موهای سفید زودرس، گرفته و عبوس می نمود، ایستاده است.

به آرامی گفت: «شاید این بهترین نقاشی تو باشد. تعدادی از کارهایت را در بروکسل و دوتا را هم در پاریس دیدم، ولی این چیز دیگری است. هیچ انتظارش را نداشته ام، در این چندسال خیلی پیشرفت کرده ای.»

«خوشحالم از اینکه اینطور فکر می کنی. نظر خودم نیز همین است. من روی این تابلو نسبتاً زحمت بسیار کشیدم. گاهی فکر می کنم

دید من در گذشته نسبت به نقاشی سطحی بوده، و هوا و هوسی مرابدنبال آن می کشانیده است. خیلی دیرپی بر دم که نقاشی واقعی یعنی چه و چگونگی باید نقاشی کنم، ولی اکنون در این کار مهارت یافته‌ام. به احتمال زیاد نهایت پیشرفتم همین است. من نخواهم توانست تابلوئی از این بهتر به وجود بیاورم.»

— «متوجه‌ام. خیلی خوب، تو بسیار معروف شده‌ای، من خود شنیده‌ام که حتی مردم آسیای شرقی در کشتی‌های بخساری قدیمی هم درباره‌ی تو صحبت می‌کردند، و این برای من بسیار غرور انگیز بود. شهرت چه احساسی به همراه دارد؟ آیا تو را خوشحال می‌کند؟»
 — «خوشحال؟ نه، من چنین نظری ندارم. چیز بدی هم نیست. شاید سه یا چهار نقاش وجود داشته باشند که بتوان در این زمینه به حسابان آورد و آثارشان را بهتر از کارهای من دانست. من هرگز خود را در میان آنانکه واقعا بزرگ هستند به شمار نیآورده‌ام؛ آنچه که روزنامه نویسه‌ها درباره‌ی من می‌گویند بی‌معنی و دور از حقیقت است. اگر مرا محترم می‌دارند شایسته‌ی آنم و تا زمانیکه چنین است، راضی خواهم بود. بقیه‌اش دیگر یا شهرت و جنجال مطبوعاتی است و یا موضوع پول در میان است.»

— «فرض که چنین باشد. ولی مقصودت از— واقعا بزرگ— چیست؟»

— «پادشاهان و شاهزادگان. کسانی از نوع من می‌توانند حداکثر ژنرال یا وزیر شوند و این آخرین مرحله‌ی پیشرفتشان است. بیشترین کاری که ما می‌توانیم انجام دهیم آنست که سخت تلاش کنیم و تا آنجا که می‌شود طبیعت را جندی و محترم بشماریم.»

پادشاهان برادران و دوستان طبیعت هستند، با آن بازی می‌کنند آنان طبیعت را بوجود می‌آورند، حال آنکه ما فقط می‌توانیم از آن

تقلید کنیم. ولی البته پادشاهانی از این دست چندان زیاد نیستند، شاید در هر قرن یکی از این نوع هم نیاید.»

در کارگاه از این سو به آنسو قدم می‌زدند. نقاش چشم به زمین دوخته، دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت، دوستش در کنار او راه می‌رفت و سعی می‌کرد آنچه را که در ضمیر او می‌گذرد در چهره‌ی زرد و تکیه‌اش بخواند.

اتو، کنار دری که به اتاق مجاور باز می‌شد، ایستاد و گفت: «چطور است برویم اتاق نشیمن و دیگر اتاق‌هایت را ببینیم؟» و سپس تعارف کرد. و راگوت در را باز کرد. از اتاق نشیمن گذشتند و دیگر اتاق‌های کوچکتر را هم تماشا کردند. بورخاردت سیگاری روشن کرد. به اتاق خواب دوستش رفت، تخت‌خوابش را دید، و با دقت طاقچه‌های اتاق را که از وسایل نقاشی و سیگار انباشته شده بود مشاهده کرد. این مجموع، نشان از زندگی محنت بار مرد مجرد سخت‌کوش و ریاضت‌پیشه‌ای داشت.

دوستش با لحنی خشک گفت: «پس تو اینجا زندگی می‌کنی.» ولی بی آنکه نیازی به چنین سؤالی بوده باشد، زندگی او خودنمایشگر و قایعی بود که در چند سال گذشته برایش پیش آمده بود. با خرسندی نگاهی به وسائل اسب سواری و ژیمناستیک انداخت، ولی نشانی از شادی، آرامش روحی، و یا آسایش خیال ندید.

پس از بازدید اتاقها، به کارگاه و دنیای نقاشی باز گشتند. اینجا محلی بود که در آن تابلوهای صدرنشین نمایشگاه‌های سراسر جهان که با بیشترین قیمت بفروش می‌رسیدند، خلق می‌شد؛ کسی نمی‌توانست در این اتاقها نشانی از شور و شوق زندگی بیابد، فقط روح کارحاکم بود، هیچ چیز سرور انگیز و تفریحی و چشم نواز در آنها دیده نمی‌شد، از بوی شراب و گل اثری نبود و چیزی که حکایت از مصاحبت زنی کند

به چشم نمی آمد.

دو عکس بر بالای تختخواب یکنفره اش نصب شده بود، یکی عکس پی بر کوچولو و دیگری تصویر اتو بورخاردت. او این عکس را خوب به خاطر می آورد. يك عکس فوری بود که بدانداخته بودند و او را با کلاه دولبه‌ی مخصوص مناطق گرمسیر در مقابل رواق خانگی سنتی يك طبقه‌ی او درهند نشان می داد؛ عکس، درست از سینه به پائین نور دیده و محو شده بود.

اتو گفت: «کارگاه نقاشی ات خیلی زیباست. چه آدم سخت کوشی شده‌ای! دستت را به من بده دوست قدیمی، از اینکه دوباره می بینمت برایم جالب و مغتنم است. ولی حالا خیلی خسته‌ام، بگذار ساعتی بروم برای استراحت. آیا پس از آن صدایم خواهی کرد که به اتفاق قدمی بزنیم یا شنائی بکنیم؟ خوب است. نه به چیزی احتیاج ندارم. یکساعت دیگر خستگی ام کاملاً رفع می شود. پس من رفته تا آن موقع.»

اتو به آرامی از زیر درختان می گذشت و وراگوت او را با چشمانش دنبال می کرد و می دید که چگونه همه‌ی وجود و حرکاتش از شیوه‌ی راه رفتن گرفته تا هر شکنج لباس از اطمینان به خویشتن و نشاط زندگی حکایت می کند.

بورخاردت به خانه‌ی قدیمی رفت. بی آنکه در اتاق‌های خود توقف کند، از پله‌ها بالا رفت، و در اتاق خانم وراگوت را زد.

«مزاحم که نشده‌ام، می توانید چند لحظه‌ای مصاحبم باشید؟»

خانم وراگوت او را با تبسم پذیرفت؛ اتو دریافت لبخندی که بر چهره‌ی موقر و غمزده‌ی زن نقش بسته، زودگذر و بی پشتوانه است.

«روزانده جای باشکوه‌ی است. من الساعه در قسمت پائین دریاچه بودم. پی بر چه خوب دارد رشد می کند! خیلی جذاب شده، من مرد تنها و مجردی هستم و دیدن او تقریباً اندوهگینم می کند.»

– «او خوش چهره است، اینطور نیست؟ فکر می کنید دارد شبیه شوهرم می شود؟»

– «بله، تا حدودی. فی الواقع باید گفت بیشتر از تا حدودی. من یوهان را زمانیکه به این سن بسود نمی شناختم، ولی تا اندازه ای یادم می آید که در یازده یا دوازده سالگی چه شکلی بوده است. ضمناً او کمی خسته به نظر می رسد. چه شده؟ بگذریم، از یوهان می گفتم. آیا او این اواخر خیلی کار کرده است؟»

خانم وراگوت به صورت اتو دقیق شد، حس کرد میهمانشان زمینهای می سازد تا او سفره ی دلش را باز کند.

باخونسردی گفت: «فکر می کنم اینطور باشد، او بندرت دربارهی کارش با من صحبت می کند.»

– «اینروزها روی چه موضوعی کار می کند؟ منظره و دورنما؟»

– «او اغلب در باغ و معمولاً از روی مدل نقاشی می کند. آیا هیچ نقاشی هایش را دیده اید؟»

– «بله، در بروکسل.»

– «در نمایشگاه بروکسل شرکت کرد؟»

– «اوه بله، با تعداد زیادی تابلو. کاتالوگ نمایشگاه را آورده ام.»

ببینید، می خواهم یکی از آنها را خریداری کنم و خوشحال خواهم شد که نظر شما را در این باره بدانم.»

کاتالوگ را به سمت او گرفت و تصویر کوچک تابلوی مورد نظرش را نشان داد. خانم وراگوت تصویر را نگرست، کاتالوگ را ورق زد و سپس آنرا به اتو داد.

– «آقای بورخاردت، از آن بیم دارم که کمکی از دستم بر نیاید

چون این تابلو را اصلاً ندیده ام. گمان می کنم آنرا پائیز گذشته در پیرنه (Pyrences) کشیده، و هرگز هم در اینجا نگهداری نکرده باشد.»

اوپس از مکشی کوتاه موضوع حرفش را تغییر داد و گفت: «هدایای زیادی به پی‌یر داده‌اید، از لطف شما بسیار سپاسگزارم.»

«او، قابل‌ی‌نداشت. برای شما هم هدیه‌ای از آسیا دارم اگر اجازه بدهید تقدیم کنم. اشکالی که ندارد؟ چند تکه پارچه هست که می‌خواهم آنها را ببینید و هر کدام را که دوست دارید بردارید.»

به این ترتیب توانست به‌جای کم حرفی مودبانه، شوق گفت و شنود را در او برانگیزد و از کتمان حقیقت بازش داشته او را در وضع روحی خوبی قرار دهد. بعد به سراغ هدایای دستچین شده‌ی قیمتی خود در طبقه‌ی پائین رفت و بسا يك بغل منسوجات هندی بازگشت. پارچه‌های مالاکائی نقش برجسته، اجناس دست بساف و پارچه‌های گلابتونی و ابریشمی را روی صندلیها می‌ریخت و بخش می‌کرد و در عین حال توضیح هم می‌داد که هر يك را از کجا و چگونه تهیه کرده و برای آنکه پول کمتری بابتشان بدهد چه قدر با فروشندگان چانه زده‌است. اتاق، بدل به بازارچه‌ای با اجناس رنگارنگ‌نگ شد. او پارچه‌ای گلابتونی را ارزشمندی او آویزان کرد و نظرش را درباره‌ی آن پرسید سپس توضیح داد که آنرا چگونه می‌سازند و این اشتیاق را در او بوجود آورد که از آن میان زیباترین پارچه‌ها را پیش‌رو بگستراند، چشم بر آنها بدوزد دست بر آنان بساید، لب به تحسینشان باز کند و آخر الامر برای خود بردارد.

خانم وراگوت پس از این کار گفت: «نه، این درست نیست انگار که دارم شما را لخت می‌کنم. نمی‌توانم همه‌ی این هدایا را بردارم.»

او با خنده پاسخ داد: «نگران نباشید، من این اواخر فقط شهنزار اصله کائوچو کاشته‌ام، بزودی يك ثروتمند تمام عیار خواهم شد.»

هرمان‌ها / ۴۳

زمانیکه وراگوت سراغ دوستش آمد، آندو را سرگرم گفتگوئی بسیار نشاط انگیز دید. از پرگوئی همسرش متعجب شد، با اکراه در گفتگویشان شرکت کرد، و دو کلمه به زحمت در تحسین آن هدایا به زبان آورد.

دوستش گفت: «حرفش را هم نزن، این چیزها در تخصص خانمهاست. برویم برای شنا»

سپس وراگوت را از اتاق بیرون کشید و گفت: «آخرین باری که همسرت را دیدم تا به امروز هیچ فرقی نکرده، گوئی گذشت ایام اثری بر او نگذاشته است. الان خیلی خوش خلق و بشاش بود، به نظرمی رسد در اینجا به شما سه نفر بد نمی‌گذرد. ولی چه خبر از پسر بزرگت؟ او چه می‌کند؟»

نقاش شاه‌هایش را بالا انداخت و اخم آلوده گفت: «او را خواهی دید، همین روزها پیدایش می‌شود. در نامه‌ام راجع به او برایت نوشته بودم.»

ناگهان بی‌حسرت ایستاد، سرش را به سمت دوستش گرفت، در چشمانش خیره شد و به آرامی گفت: «اتو، به همه چیز پی خواهی برد. نیازی به صحبت کردن درباره‌ی آنها نیست. خواهی دید. از اینکه اینجا هستی باید واقعا خوشحال باشیم. برویم به سمت دریاچه. می‌خواهم با تو مسابقه‌ی شنا بدهم، درست مثل آن وقتها که پسر بچه بودیم.»

بورخاردت که ظاهراً به ناراحتی و اضطراب دوستش توجهی نشان نمی‌داد، گفت: «فکر جالبی است، گرچه تا کنون پیش نیامده که برنده شوی، ولی این بار با این شکم بزرگی که من بهم زده‌ام، برد با توست پیرمرد.»

نزدیک‌های غروب، سایه‌ی درختان، سطح دریاچه را می‌پوشاند و بادی ملایم سرشاخه‌هایشان را نوازش می‌داد؛ دزباریکه‌ای از آسمان

مینائی که از فراز شاخسارها پیدا بود و عکس آن در آب به جزیره‌ای می‌مانست ابرهای نیلگون روشن، همه به یک شکل و رنگ، باریک و کشیده همچون برگ نی، در کنار یکدیگر حرکت می‌کردند. آنسو پشت در حمام کوچک مخصوص دریاچه که در میان بوته‌های بلندپنهنان مانده بود، ایستادند؛ قفل در باز نمی‌شد.

وراگوت گفت: «اهمیتی ندارد. زنگ زده است. ماهیچوقت از این حمام استفاده نمی‌کنیم.» و شروع به در آوردن لباسهایش کرد. بورخاردت هم به دنبال او لباسهایش را در آورد. سپس برای شنا کنار دریاچه رفتند، نوك انگشتان پا را به آب آرام و سایه گرفته‌اش زدند، ناگهان احساس شیرین روزگار نوجوانی بر وجودشان مستولی شد؛ يك دودقیقه‌ای در آن هوای خنک و مطبوع ایستادند. خاطره آفتاب تابان دره‌ی سرسبزی که تابستانها ایام کودکیشان در آن سر می‌شد به آرامی از قلبشان سربر می‌آورد. از این احساس لطیف، شگفت زده شده، لحظه‌ای مبهوت و خاموش ایستاده، آنگاه قدم در آب گذاشتند، نیم دایره‌هایی که از آب سبز آئینه‌گون پدید آمده بود از برابر چشمشان می‌گریخت.

بورخاردت بی‌درنگ به درون آب رفت و با صدائی هیجان‌زده گفت:

«آه، چه آب خوبی، می‌دانی، هنوز هم می‌شود به مانگه کرد، از بزرگی شکم من که بگذریم، هر دویمان هنوز جوان و زیبا و قدرتمندیم.» و سپس آب را با دستهایش پس زد و غوطه‌ای خورد و با حسرت گفت:

«نمیدانی چه جای تماشائی و زیبایی داری، به عکس در مزرعه من زیباترین رودخانه جریان دارد، ولی اگر پایت را در آن دراز کنی، دیگر آنرا نخواهی دید. پراز تمساحهای خطرناک است. حالا بسا تمام

هرمانه / ۴۵

نیرو برای تصاحب جام روزانده به پیش. تا پله‌های آن طرف شنایم کنیم و دوباره برمی‌گردیم. آماده‌ای؟ یک... دو... سه!»

با چهره‌های خندان، مسابقه را با حرکات ملایم آغاز کردند، ولی خاطره‌ی باغ زمان جوانیشان هنوز بر روح آنان حاکم بود، در یک لحظه بطور جدی بر سرعت خود افزودند. چهره‌اشان هیچان زده شد، چشمانشان می‌درخشید، و بازوانشان که از آب بیرون می‌افتاد برق می‌زد. با یکدیگر و هم زمان به پله‌ها رسیدند و مسیر بازگشت را با هم شروع کردند. نقاش دربرگشت با حرکات شدید و قوی پیش می‌رفت. آخر الامر جلو افتاد، و کمی زودتر از دوستش به خط پایان رسید.

در حالیکه به سختی نفس می‌کشیدند، در آب ایستادند، چشمانشان را مابیندند، و در آن سکوت دلچسب شادمانه خندیدند. برای هر دوی آنان چنان می‌نمود که دوستی قدیمشان تازه پا گرفته‌است، از اینرو اگر کوچکترین بیگانگی و کدورتی میانشان افتاده بود، می‌رفت که فراموش شود.

لباسشان را پوشیدند و با چهره‌ای بشاش و احساسی با نشاط روی پله‌های سنگی که به دریاچه ختم می‌شد، کنار یکدیگر نشستند. چشم به پهنه‌ی آب تیره‌گون که در نور شفق ناپدید می‌شد، دوختند، گیلاسهای قرمزی را که خدمتکار در یک پاکت قهوه‌ای برایشان آورده بود بسا اشتهای تمام خوردند، آنقدر به نظاره‌ی غروب که هر لحظه به شام نزدیکتر می‌شد نشستند تا خورشید به آرامی در پس درختان فرورفت و انوار طلایش بال زجاجی سنجاقکها را آتشگون کرد. بی‌وقفه و بدون تامل، ساعتی دربارهی سالهای تحصیلی، معلمان و همکلاسه‌ایشان گفتگو کردند و دربارهی اینکه چه بر سر این و آن آمده به صحبت پرداختند. انو بورخاردت باصدائی که از آن آرامش و نشاط حس می‌شد گفت: «خدای بزرگ، مدت زیادی از آن زمان گذشته است، کسی

نمی‌دانند به سر متاهیلمان (Meta Heilemann) چه آمده؟
 و راگوت با اشتیاق حرف او را قطع کرد و گفت: «آه، متاهیلمان!
 همان دختر دوست‌داشتنی را نمی‌گوئی؟ کیف من همیشه پراز نقاشیهائی
 بود که سر کلاس در دفترهای چرکنویسم از صورت او مسی کشیدم.
 هیچوقت موهایش را صاف ندیدم. یادت می‌آید، موهایش بصورت
 دو حلقه‌ی بزرگ گوشه‌هایش را می‌پوشاند.»

— «هیچ خبری از او داری؟»

— «نه، اولین باری که از پاریس برگشتم، بایک وکیل نامزد
 شده بود. او را با برادرش در خیابان دیدم، یادم می‌آید از اینکه نتوانستم
 علیرغم سیبل و ظاهر پاریسی‌ام، جلوی خجالت‌م را بگیرم خیلی از دست
 خودم عصبانی شدم. حس می‌کردم یک بچه مدرسه‌ی پخته‌ام.» اگر
 متا اسم او نبود، اصلاً تحمل شنیدن این کلمه را نداشتم.»

بورخاردت با حالتی رویائی سرمدور خود را تکان داد و گفت:

— «یوهان، تو چندان که باید عاشق او نبوده‌ای، به نظر من متا دختر

فوق‌العاده‌ای بود، اگر اسمش اولالیا (Eulalia) هم بود برایم فرقی
 نمی‌کرد، برق نگاهش مرا به آتش می‌کشید.»

— «اوه، من به قدر کافی عاشقش بودم. یک روز ساعت پنج عصر

پس از ساعت فراغت که به آموزشگاه باز می‌گشتم، عمداً تأخیر کردم،
 تنها بودم و به هیچ کس و هیچ چیز در این دنیا جز متا فکر نمی‌کردم. با
 آنکه می‌دانستم تنبیه‌خواهم شد ولی اهمیت نمی‌دادم. پیدایش شد، به سمت
 من که نزدیک آن دیوار مدور ایستاده بودم، می‌آمد. دست در دست
 دوستش داشت، ناگهان این فکر از ذهنم گذشت که چه می‌شد اگر
 بجای آن دخترک که به یک غاز سرگردان می‌مانست، دست در دست من
 می‌داشت. کاملاً نزدیک من رسید، سرم به دوران افتاد، چند لحظه‌ای
 اختیارم از دست رفت و به دیوار تکیه دادم. سرانجام به آموزشگاه رسیدم

دیدم در محکم بسته شده، بناچار زنگ زد و برای همان تأخیر یک ساعت باز داشتم کردند.»

بورخاردت لبخندی زد و در این فکر فرو رفت که از چه روبرو بار که یکدیگر راحتی برای مدتی کوتاه می‌بینند، خاطره‌ی متا در ذهنشان زنده می‌شود. زمانی که پس‌ریچه بودند بیشترین سهمی آنها این بود تا علاقه‌ی خود را نسبت به او از یکدیگر پنهان دارند، در سائهای بعد این حجاب را پس زدند و از تجربه‌های نوجوانیشان در این مورد سخنها گفتند. حتی تا امروز همه‌ی آنچه را که در این مورد در دل داشتند برای هم نگفته بودند. او بورخاردت بیاد یکی از دستکشیهای منافتاد و اینکه چطور آنرا ماهها نزد خود نگاه داشته بود و پرستش می‌کرد، دقیقاً نمی‌دانست که آیا آنرا بطور اتفاقی پیدا کرده بود یا واقعاً دزدیده بود، این قضیه هنوز برای دوستش مجهول بود. می‌خواست بسا گفتن ماجرا خود را سبک کند ولی تبسم شیطنت آمیزی کرد و بالاخره چیزی نگفت و لذت این آخرین خاطره‌ی نوجوانی را برای خود نگاه داشت.

بورخاردت در يك صندلی حصیری زیر سایبانی در سمت غربی کارگاه که آفتاب در آن پراکنده بود آرمیده و کلاه بزرگ پاناماایش از پشت گردن آویزان و مشغول مطالعه يك مجله و کشیدن سیگار بود؛ وراگوت در نزدیکی اوروی يك صندلی سفری نشسته و سه پایه نقاشی در برابرش بود. تصویر مردی را طراحی کرد که مشغول مطالعه بود، کپه‌های فراوان رنگ دز قسمت‌های مربوط به خود بر روی تابلو قرارداد شده بود، ابتدا روی چهره‌اش کار کرد، تابلوئی شاد و با روح بود که رنگهای آن یکدست روشن و ملایم و پرتالو به نظر می‌آمد. هوا آغشته از بسوی تند رنگ و دود سیگار بود، صدای ظریف و بی‌رمق پرندگان نیمروزی که در لابلای شاخ و برگ درختان پنهان بودند شنیده می‌شد که با آوازی خواب آور و رؤیا انگیز با هم سوال و جواب می‌کردند. پی‌بر نقشه‌ی بزرگی پهن کرده، بر آن جسم شده بود و بسا انگشت سیاهی نجیب و کوچکش مسیر سفرهای دریائی پرداخته‌ی خیالش را دنبال می‌کرد.

فریاد نقاش بلند شد که: « خوابت نبرد!»

بورخاردت چشمکی به او زد، تبسمی کرد، سری تکان داد و بعد

از پسرک پرسید: « الان کجائی پی بر؟ »

پی بر مشتاقانه گفت: « صبر کن، تا این کلمه را بخوانم » و سپس شروع کرد به هیجی کردن کلمه‌ای که در نقشه بود، لو- لوسه - لوسرن (Lucerne). عمو بورخاردت، این يك دریاچه یا شاید هم يك اقیانوس است. آیا از دریاچه‌ی ما بزرگتر است؟

« خیلی بزرگتر. بیست برابر این دریاچه است. يك روز باید حتماً به آنجا بروی. »

« او، بله. وقتی بزرگ شدم و ماشین داشتم، به وین، لوسرن، دریای شمال و هند که خانه‌ی شما آنجا است، خواهم رفت. ولی آن موقع شما منزل هستید؟ »

« حتماً پی بر. من همیشه وقتی مهمان می آیدم منزل می مانم. يك میمون دارم که وقتی آمدی نشانت خواهم داد، اسمش پندک (Pendek) است، دم ندارد ولی روی گونه‌هایش موهای بلندی است که مثل سرف سفید است، بعد تفنگک‌ها را برمی داریم و می رویم کنار رودخانه، سوار قایق می شویم و يك تمساح شکار می کنیم. » لرزشی از شادی همه‌ی وجود پی بر را در بر گرفت.

عمو بورخاردت به تعریف مزرعه‌ئی که در جنگل مالایسا داشت پرداخت، بسیار شیرین و با آب و تاب سخن می گفت، اما حرفش آنقدر طولانی شد که بالاخره پسرک را خسته کرد، و چون سرش گیج رفته بود و نمی توانست سخنان او را دنبال کند، سفر خیالی خود را روی نقشه از سر گرفت، ولی پدرش به همه‌ی سخنان دوستش در مورد کار و شکار که در شرایطی راحت و با خیال آسوده صورت می گیرد و نیز آنچه که وی از تفرج با اسب و قایق می گفت با دقت گوش می داد؛ او از دهکده‌های دوست داشتنی روح پرور باخانه‌هائی که از بامبو ساخته شده، از میمونها، از مرغهای ماهیخوار، از عقابها و پروانه‌ها هم سخن

گفت، و چنان تصویر فریبنده‌ای از زندگی آرام و دور از هیاهوی خود در جنگل گرمسیری ارائه داد که نقاش حس کرد دریچه‌ای گشوده شده و او مشغول تماشای بهشتی رنگارنگ و پر تلاو است. دوستش از رودخانه های بزرگی که به آرامی در جنگل حرکت می‌کنند، از دشتهای انباشته از درختان بلند سرخس، از جلگه‌های وسیع پوشیده از علفهای لالانگه (lalang) که به بلندی يك انسان می‌رسند؛ از غروب ساحل جزایر مرجانی که کوههای آبی آشفشان از آنجا پیداست، از بارانهای ناگهانی بسیار شدید و توفانهای سهمگین، از تماشای غروبهای رویایی و تفکر بر انگیز از زیر رواقهای پهن خانه‌های سفید روستائی هنگامی که روزهای داغ در تاریکی شب ناپدید می‌شوند، از خیابانهای پر ازدحام شهرهای چین، و از استراحت مالایاییها به هنگام شب در کنار حوض بزرگ سنگی مقابل مسجد سخن می‌گفت و او گوش می‌داد.

و راگرت یکبار دیگر، مثل خیلی از اوقات، خانه‌ی دوستش را که به آن دسترسی نداشت، در ذهن خود مجسم کرد و به تماشای آن مشغول شد، بی آنکه اصلاً متوجه باشد که بورخاردت آتش این اشتیاق مکتوم را دامن می‌زند. تخیلاتی که او را افسون می‌کرد و اشتیاقش را برمی‌انگیخت تنها تلاو دریاها و مجمع‌الجزایر مناطق گرمسیری، یا انسانهای بدوی نیمه برهنه با بدنهای رنگ آمیزی شده نبود. چیزی افزون از اینها بود، دنیای آرام و دور افتاده‌ای که گمان می‌کرد، رنجها، نگرانیها، کشمکشها و ناامیدیهای او، در آن رنگ خواهند باخت، دنیائی که ذهن وی در آن از صدها مسأله‌ی کوچک و بزرگ آسوده می‌شود، و او در فضائی تازه و بی‌آلایش بدور از معصیت و مصیبت دم خواهد زد.

غروب فرامی‌رسید، سایه‌ها تغییر می‌کردند. مدتی بود که پی‌یر از آنجا رفته و بورخاردت هم کم‌کم از صحبت افتاده بود و چرت می‌زد، ولی

هرمان ۵۱ / ۵۱

قابلو تقریباً تمام شده بود. نقاش چشمان خسته اش را برای لحظه ای بست، دستهایش را آویزان کرد، و باخوشحالی آمیخته به اندوه، در سکوت عمیق آن روز آفتابی آهی از سینه برآورد، حضور دوست و نیز کار موفقیّت آمیز، خستگی اش را تسکین داد و اعصاب فرسوده اش را آرام ساخت. از مدت ها پیش همراه با فعالیت دیوانه وار و وقفه ناپذیرش، ژرف ترین و آسان ترین لذت زندگی را در لحظات آرام و بی دغدغه ای یافته بود که خستگی خود را در حالتی خلسه مانند رفع می کند.

از ترس آنکه بورخاردت بیدار نشود، به آرامی برخاست و بومهایش را بادقت به کارگاه برد. لباس کارش را از تن بیرون آورد، دستهایش را شست و چشمهایش را که اندکی خسته شده بودند با آب سرد شسته شوداد. چند دقیقه بعد از کارگاه بیرون رفت، لحظه ای با دقت به چهره ی مهمانش که به خواب رفته بودند نگریست، و سپس با صدای سوت آشنائی که بیست و پنج سال پیش نشانه ی رمزی و علامت شناسائی بین آنان بود، از خواب بیدارش کرد و باخوشروئی گفت:

«پیرمرد، اگر به اندازه ی کافی خوابیدی، حالا وقتش است تا کمی بیشتر درباره ی هند برابم صحبت کنی، موقعی که مشغول کار بودم فقط نیمی از حرفهایت را متوجه می شدم. داشتی چیزی در مورد عکسها می گفتی؛ آنها را با خودت آوردی؟ می شود آنها را دید؟»
- «حتماً می شود، بامن بیا.»

روزها بود که بورخاردت انتظار چنین لحظه ای را می کشید. این آرزوی قدیمی اش بود که وراگرت را برای دیدن آسیای شرقی به آنجا بکشاند و او را برای مدتی نزد خود نگاه دارد. از آنجا که احتمال می داد چنین فرصتی دیگر به دست نیاید، از پیش خود را آماده کرده بود. در نور آفتاب عصر، در اتاق بورخاردت درباره ی هند به گفتگو نشستند، او بی دربی آلبوم بسته های عکس را از چمدان بزرگش بیرون می کشید و

آنها را نشان می‌داد. نقاش از آنهمه عکس بیش از اندازه خوشنود و شگفت‌زده شده بود؛ بورخاردت باخونسردی چنان می‌نمود که اهمیت چندانی به عکسها نمی‌دهد، ولی به باطن با اشتیاق تمام در انتظار واکنشی از سوی او بود.

و راگوت باخوشحالی فریاد زد که: «چه عکسهای زیبایی! اهمی آنها را خودت انداختی؟»

بورخاردت به آرامی گفت: «بله، بعضی از این عکسها را من انداخته‌ام، تعدادی هم کار دوستانم است که در آنجا زندگی نمی‌کنند. قصدم از ارائه‌ی این عکسها فقط آن بود که بدانی آنجا چگونه جایی است.»

او این کلمات را در حالی که مشغول دسته کردن عکسها بود، با عجله و بایی تفاوتی به زبان آورد. و راگوت نتوانست دریابد که او مجموعه‌ی آن عکسها را با چه رنج و مشقتی فراهم آورده است. هفته‌ها با دو عکاس مشغول عکسبرداری بود، ابتدا با یک عکاس جوان انگلیسی از سنگاپور و بعد با یک عکاس ژاپنی از بانکوک، همه‌جا را در خلال سفرهایی - از دریا گرفته تا اعماق جنگل - کاویدند، و از هر چه که به نظرشان زیبا و جالب می‌نمود عکس برداشته، به بهترین وجهی چاپ کردند.

بورخاردت، خود را صیاد، و عکسها را طعمه‌ای می‌پنداشت که صید او به آنها نوك می‌زند و دندانهایش را در آنها فرومی‌برد؛ او با هیجان فراوان این صحنه را می‌نگریست. او عکسهایی از: خانه‌های سنتی، معابر، روستاها، معابد، غارهای شگفت‌انگیز باتو (Batu) در نزدیکی کوآلا لامپور و کوههای آهکی و مرمری کنگره دار گسترده در نزدیکی ایپوه (Ipoh) را نشان داد؛ و راگوت پرسید آیا عکسی هم از بومیان آنجا با خود آورده‌ای؟ او عکسهایی از مالابائیا، چینی‌ها، تامیلها، اعراب، اهالی جاوه، باربران برهنه‌ی بندرگاه، ماهیگیران

فروتوت و تکیده، شکارچیان ، روستائیان ، ریسندگان ، بازرگانان ، زنان زیباروی بازبورهائی از طلا، کودکان برهنه سیه چرده ، ماهیگیران تور دردست ، نی نوازان ساکائی (Sakai) گوشواره در گوش و دختران رقاصه‌ی جاوه‌ئی را که با بازیچه‌هائی نقره‌ئی می‌رقصیدند به وراگوت نشان داد . عکسهائی داشت از تیره‌های مختلف نخل ، درختان پیزانک (Pisang) بابرگهای پهن و آبدار ، هزاران خزنده‌ای که جنگل باران خورده را می‌پیمودند ، درختستانهای معبد مقدس ، آبگیر لاک پشته‌ها ، گاومیشهای درون شبالیزارها ، فیلهای دست آموز به هنگام کار و فیلهای وحشی که در آب جست و خیز می‌کردند و خرطوم خود را مثل شیپور به آسمان بلند کرده بودند .

نقاش عکسها را یکی پس از دیگری برمی‌داشت و از نظر می‌گذراند به بعضی از آنها توجه چندانی نشان نمی‌داد ، برخی را برای مقایسه کنار هم قرار می‌داد ، در بعضی از عکسها به شکل سرو صورت بومیان دقیق می‌شد . بارها از زمان گرفتن عکس و تنظیم نور سوآل کرد ؛ هرچه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر در آنها غرق می‌شد .

ناگهان بافکری پریشان زیر لب گفت : «یکی را می‌خواهد که از همه‌ی اینها نقاشی کند.»

سرانجام فریادی کشید و آهی برآورد و گفت: «بس است ! حالا برآیم از آنها صحبت کن ، چه خوب شد آمدی اینجا . حالا همه چیز در چشمم جلوه‌ی دیگری دارد ، بی‌ساعتی قدم بزنیم . می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم .»

جانی تازه گرفت ، خستگی از وجودش رفت ، از آنجا خارج شد و بورخاردت هم بدنبالش روانه شد . ابتدا در جاده قدم زدند . در جهت مقابلشان کشاورزان با رابه‌های انباشته از علف به‌خانه باز می‌گشتند . با استنشام هوای آغشته از بوی مطبوع علف ، خاطردئی به یادش آمد .

باخته پرسید: « تعطیلات تابستانی اولین نیمه سال تحصیلی من را در آکادمی، زمانیکه در خارج از شهر بودیم به یاد می‌آوری؟ من تابلوئی از علف کشیدم، فقط علف، یادت هست؟ دو هفته خودم را کاشتم که رنگ اصلی یکمشت علف خشکیده را که روی کسوه روئیده بود، بسازم، آخر نتوانستم آن رنگ خاکستری ملایم را در بیاورم! و آنچه را هم که ساخته بودم باب‌میللم نبود، ولی حداقل این حسن را داشت که فهمیدم می‌بایست قرمز و سبز را با هم مخلوط کنم - آنچنان خوشحال بودم که جز علف چیزی نمی‌دیدم. آه، واقعاً نخستین تلاش و جستجو و یافتن چه زیباست!»

او گفت: «بنظر من، همیشه می‌توان بر دانسته‌های خویش

افزود.

- «البته. ولی اکنون چیزهایی رنجم می‌دهند که ربطی به کاردانی و مهارت ندارند. می‌دانی، چند سال است هر چه که می‌بینم مرا به یاد کود کیم می‌اندازد. در آن روزها هر چیزی جلوه‌ای دیگر داشت؛ امیدوارم روزی تابلوئی از آن ایام تصویر کنم. گاهی احساس آن روزها برای یکچند لحظه‌ای بر من مستولی می‌شود، و بناگاهان همه چیز شور و حال خاص آن زمان را می‌یابد - ولی این کفایت نمی‌کند. نقاشان خوبی داریم که انسانهایی حساس و آگاهند و جهان را با ذهنیت شخصی موقر، سالخورده، فهیم، آگاه و متواضع تصویر می‌کنند. ولی از این جمع کسی را سراغ نداریم که جهان را چنان ببیند که پسر بچه‌ای سرکش، باروح و بانشاط می‌بیند، اکثر آنان هم که در این زمینه خود را آزموده‌اند، کارهای حرفه‌ای ضعیف ارائه داده‌اند.»

در حالیکه غرق این افکار بود، یک گل سرخ وحشی از کنار مزرعه چید و به آن خیره شد، و بعد گوئی که ناگاهان از خواب برخاسته باشد، نگاهی متفاوت به دوستش کرد و پرسید: «آیا خسته‌ات کرده‌ام؟»

ا تو لبخندی زد و چیزی نگفت . نقاش دنبال حرف خود را گرفت

و گفت :

« می دانی ، یکی از موضوعاتی که همیشه دوست داشته ام نقاشی کنم ، یکدسته گل وحشی است . مادرم که او را دیده ای ، دسته گلهایی میساخت که من هرگز نظیرش را ندیده ام ، او در این کار نابغه بود . به يك بچه می مانست ، همیشه باخودش آواز می خواند ، به نرمی راه می رفت و يك کلاه حصیری بزرگ قهوه ای رنگ بر سر می گذاشت ، من او را همیشه با همین شکل و شمایل بخواب می بینم . دوست دارم روزی دسته ای از گل های وحشی ، از همان گونه ای را که او دوست می داشت نقاشی کنم : گل سرخ وحشی ، بومادران ، نیلوفر های کوچک صورتی ، چند علف باریک و ساقه سبز جو . من دسته دسته از این گل های وحشی را به خانه آورده ام ، ولی انتخابشان درست نبوده است ، بوی خوششان باید با هم بخواند و کامل باشد ، همانطور که مادرم آنها را دسته می کرد . فی المثل او بومادران سفید را دوست نمی داشت ، فقط يك نوع کمیاب آنرا که رگه هایی به رنگ بنفش در آن دیده می شود انتخاب می کرد ؛ بعد از ظهرها نیمی از وقت خود را صرف می کرد تا در میان هزاران ساقه ای علف یکی از این نوع را پیدا کند ... آه ، از حرف زدن چه حاصل ، تو نمی توانی این حس و حال را درک کنی .»

بورخاردت سر خود را تکان داد و گفت : « اتفاقاً من خوب درک

می کنم .»

« بله ، گاهی اوقات ساعتها به آن دسته گلها فکر می کنم . دقیقاً می دانم که چگونه باید تصویرشان کرد . چنین تصویری باید کاه لاساده و بی آرایش باشد ، با تصویری که فی المثل يك کودک باهوش از آن دارد ، سرشار از سادگی و بدور از سبکهای متداول . نه آنچنان باشد که يك نقاش ماهر و ورزیده قسمتی از طبیعت را در تابلوئی کوچک خلاصه

میکند، و نه آنچنان دلچسب و با احساس که يك نقاش مناظر بومی ارائه می‌دهد. تابلوی ماهی‌ها و مه صبحگاهی که در کارگاه است درست عکس این است - ولی نقاش کسی است که توانایی هردوکار را داشته باشد... اوه، موضوعات زیادی برای نقاشی دارم، خیلی زیاده!»

اوبه گذرگاه باریکی که از میان مرغزارها می‌گذشت پیچید و به آرامی به سمت تپه‌ی مدور کوچکی پیش رفت. در حالیکه مثل يك شکارچی مقابلش را با دقت می‌نگریست، باشوق گفت: «حالا، چشم‌هایت را بازنگهدار. می‌خواهم از بالای آن تپه چیزی را نشانت دهم! این همان چیزی است که قصد دارم آنرا در پائیز امسال نقاشی کنم.»

به بالای تپه رسیدند. از آند دور درختان پر شاخ و برگی به چشم می‌آمد که انوار آفتاب عصر از پشان ساطع بود و تماشای آنسوی دشت گسترده و صاف را از میان انبوه درختان به زحمت ممکن می‌ساخت. راهی از آنجا به سمت درختهای بلند بلوط کشیده شده بود که نیمکت سنگی خزه بسته‌ای در پای آنها قرار داشت. این راه به فضای گسترده‌ای ختم میشد؛ از نیمکت به بعد، سرشاخه‌های بهم آمده‌ی درختان مسافتی روشن و سر سبز را بصورت دالانی در آورده بودند، در کنارهی دره‌ای درختان بید و بوته‌ها و گلبنهای صف بسته به چشم می‌آمدند، رودخانه‌ای پیچ در پیچ با آبی سبزگون و درخشان روان بود؛ و آنسوتر، تپه‌های بهم پیوسته‌ای جلب نظر میکرد که گوئی تابی نهایت امتداد داشتند.

وراگوت با اشاره به آن درختها گفت: «همینکه آن درختهای بلوط رنگ بخود بگیرند، آنها را نقاشی خواهم کرد. پی‌یر راهم روی آن نیمکت در سایه خواهم نشاند به ترتیبی که برگشته و مشغول تماشای دره است.»

بورخاردت چیزی نمی‌گفت. گوشش به حرفهای دوستش و قلبش مالمال از دلسوزی، نسبت به او بود. پنهانی تبسمی کرد و باخود

هرمان هسه / ۵۷

گفت: چه تظاهر و تلاش بی حاصلی میکند تا حقیقت را از من پوشیده دارد. چطور می‌تواند از کار و نقشه‌هائی صحبت کند که هرگز پیش از این انجام نداده است. گوئی آنچه‌ز هائی را که هنوز از آنها لذت می‌برد، و همچنان سبب آرامش او در زندگی می‌شوند، با دقت فهرست کرده، به زبان می‌آورد. دوستش به اخلاق او آشنا بود و سعی نمی‌کرد با وی به چون و چرا پردازد. می‌دانست طولی نخواهد کشید که یوهان سکوت غیر قابل تحمل خویش را می‌شکند و خود را از همه آنچه که سالها در وجودش انباشته شده، آزاد می‌سازد. از اینرو در کنار او با ظاهری آرام و منتظر گام برمی‌داشت، درحالی‌که به باطن غمگین بود، و متعجب از اینکه مرد به آن بزرگی به کودکی درمانده بدل شده که گوئی با چشمها و دستهای بسته طریق زندگی خویش را در میان خارستانی جستجو می‌کند.

پس از بازگشتشان به روزالده سراغ پی‌یرا گرفتند، باخبر شدند که او با خانم و راگوت برای استقبال از البرت به شهر رفته است.

آلبرت و راسلوت، باخشم در اتاق موسیقی مادرش قدم می‌زد. در نگاه اول به پدرش می‌مانست، چرا که همان چشمها را داشت، ولی بیشتر به مادرش، که به پیانو تکیه داده بود و او را با نگاه مهرآمیز و تیمارگرش دنبال می‌کرد، شباهت داشت. وقتی آلبرت به نزدیکش آمد، مادرش شانه‌هایش را گرفت و صورت او را به سمت خود برگرداند. حلقه‌ای از موی بورش بر پیشانی پهن و رنگ پریده‌اش افتاد، چشمانش با هیجانانه کودکانه‌ای برق می‌زد، و لبان خوش ترکیبش از شدت خشم برهم فشرده می‌شد.

در حالیکه خود را از آغوش او بیرون می‌کشید، فریاد زد: «نه مادر، می‌دانی که من نمی‌توانم به دیدنش بروم، خیلی مضحک است. می‌دانم که از او متنفرم، تو هرطور که می‌خواهی فکر کن، او هم از من متنفر است.»

مادرش با لحنی ملایم و جدی گفت: «متنفر! این حرفها را زن، اینها سبب کج اندیشی و تحریف فکر می‌شود. او پدرتست، زمانی عاشقانه دوستت می‌داشت، من اجازه نمی‌دهم چنین سخنانی به زبان بیاوری.»

آلبرت بی حرکت ایستاد و به تندی او را نگریست و گفت :

«البته می توانی مرا از بیان چنین حرفهائی منع کنی، ولی این چه چیزی را عوض می کند؟ آیا انتظار داری نسبت به او حق شناس باشم. او زندگی تو و کاشانه ام را خراب کرد، او روزالده زیبا، فرح بخش و باشکوه را به مکانی محنت بار و نفرت انگیز بدل کرد. من در اینجا رشد کردم مادر، گاهی شبهای متوالی اتاقها و راهروهای قدیمی، باغ، اصطبل و لانهای کبوتران را به خواب می بینم. خانه ای دیگری ندارم که بتوانم آنرا دوست داشته باشم، خوابش را ببینم و در غربت هم بیادش باشم. و حالا به اجبار باید در مکانهای بیگانه زندگی کنم و حتی نتوانم در موقع تعطیلات یکی از دوستانم را به خانه بیاورم، تا مبادا از نحوه ای زندگی ما باخبر شود. هر وقت با کسی برخورد می کنم او از نامم مطلع می شود، کلمات شعر گونه ای درستایش از پدر پر آوازه من به زبان می آورد. آه، مادر، ترجیح می دادم اصلاً پدر نداشتم و روزالده هم وجود نمی داشت، کاش فقیر بودیم و تو مجبور به خیاطی و معلمی می شدی، و من در راه بردن زندگی به تو کمک می کردم.»

مادرش او را گرفت و با فشار در یک صندلی نشاند؛ و خود نیز روی زانویش نشست و در حالی که موی آشفته اش را نوازش می کرد و به حال اول در می آورد با صدائی سنگین و ملالیم که برای آلبرت سرشار از صمیمیت زندگی خانوادگی بود گفت :

«همین حالا، همانجا، آنجا، تو هر چه خواستی گفتی. این کار خوبی است که بعضی وقتها آدم هر چه در دل دارد بیرون بریزد. آگاهی داشتن از آنچه که ناچاریم تحملش کنیم خوب است، پسر. ولی نباید بر جراحت نمک بریزیم. تو الان درست اندازه من هستی، فردا برای خودت مردی خواهی شد، این موضوع مرا خیلی خوشحال می کند. تو فرزند من هستی و می خواهم فرزندم باقی بمانی، ولی بین،

من اکثر اوقات تنها هستم و در زندگی با انواع نگرانیها دست به گریبانم. به مصاحبی نیاز دارم که مرد باشد، و آن مرد توئی. باید با هم چهار دستی پیانو بزنیم، با من در باغ گردش کنی، و مواظب پیو باشی، مانع عطیلات خوبی را کنار هم خواهیم گذرانند. ولی نباید رنج و اضطرابی بخود راه دهی و اوضاع را برایم از آنچه که هست، سخت تر سازی، در آن صورت فکر خواهم کرد هنوز بچه ای و باید زمان درازی برای آن مصاحب با هوش که آنهمه به او نیاز دارم، منتظر بمانم.»

«چشم، مادر، حتماً. ولی آیا وقتی مسائلی ناراحت می کند، باید آنها را در خودم بریزم و به روی خود نیارم؟»

«بهترین راهش همین است، آلبرت. کار ساده ای نیست و کسی چنین انتظاری را از بچه ها ندارد، ولسی بهترین روش است. موافقی حالا با هم پیانو بزنیم؟»

«بله، موافقم. سمفونی دوم بتهون - دوست داری؟»

خیلی جدی شروع کرده بودند به نواختن پیانو که در به آرامی باز شد و بی بر به درون اتاق خزید، روی يك چارپایه نشست و مشغول گوش دادن شد. برادرش را متفکرانه می نگرید، گاهی به پشت گردن او خیره می شد، زمانی به یقه ی پیراهن ابریشمی اسپورتش، گاهی به مویش که هم نواخت با آهنگ پیچ و تابش می داد، و زمانی هم دستانش را نظاره می کرد. تنها چشمه های برادرش را نمی توانست ببیند؛ پی برد که آلبرت شباهت زیادی به مادرش دارد.

آلبرت در فاصله ی يك مکث کوتاه پرسید: «این آهنگ را دوست داری؟» پیو فقط با سر پاسخ مثبت داد، و لحظه ای بعد به آرامی از اتاق بیرون رفت. حس کرد لحن سوآل برادرش به همان گونه ای بوده است که اکثر بزرگسالان به هنگام سخن گفتن با کودکان دارند؛ از اینرو صمیمیت دروغین و غرور فوق العاده اش برای او قابل تحمل

نبود . زمانیکه شنید برادر بزرگش می آید بسیار خوشحال شد، باو لع انتظار دیدارش را می کشید و در ایستگاه قطار باشوق و ذوق تمام به استقبالش رفت و به او خوش آمد گفت . بنابراین از چنان لحنی بکه خورد ، نه، این برایش غیر قابل تحمل بود .

در این میان وراگوت عصبی و مضطرب حال ، و بورخاردت باکنجکاوی آشکار ، در کارگاه منتظر آلبرت بودند . نقاش همینکه از آمدن او مطلع شد ، ناگهان از شور و نشاط افتاد .

اتو از او پرسید : « آیا ورود او غیره منتظره است ؟ »

— « نه ، اینطور فکر نمی کنم ، من می دانستم او یکی از همین

روزها می آید . »

وراگوت تعدادی عکس قدیمی از جعبه ای که در آن اشیاء متفرقه بود برداشت . تصویر يك پسر کوچک را بیرون کشید و آنرا در کنار عکسی از پی یر گذاشت و گفت : « این عکس آلبرت درست مربوط به زمانی است کسه او هم سن پی یر بوده است . او را به یاد می آوری ؟ »

— « اوه بله ، خیلی خوب . عکس بسیار مشابه ایست . او تا حد

زیادی به همسرت شباهت دارد . »

— « یعنی بیشتر از پی یر ؟ »

— « بله ، بسیار بیشتر . پی یر نه به تو رفته و نه به مادرش . اوه ،

دارد می آید . یا شاید آلبرت است که می آید ؟ نه ، او نمی تواند باشد . »

صدای قدمهای نااستواری از بیرون شنیده شد ، از سنگ فرش

گذشت ، به کفش پاک کن آهنی جلوی در رسید ؛ دستگیره در تکان خورد

و پس از مدت کوتاهی در باز ، و پی یر وارد اتاق شد . نگاه صمیمانه

و کاوشگرانه ای کرد تا ببیند آیا او را باخوشروئی می پذیرند . پدرش

پرسید : « آلبرت کجاست ؟ »

- « با مادر، پیانو می‌زنند »

- « صحیح. مشغول پیانوزدن است. »

- « عصبانی هستی، پدر؟ »

- « نه، بی‌پر، اتفاقاً خوشحالم که آمدی اینجا. تازه چه خبر؟ »

پی‌یر چشمش به عکسها افتاد و آنها را برداشت و گفت: « آه،

این منم. و این یکی؟ این آلبرت نیست؟ »

- « بله، آن یکی آلبرت است. درست موقعیکه هم سن تو بود. »

- « یعنی قبل از اینکه من به دنیا بیایم. حالا او بزرگ شده

است و روبرت او را آقای آلبرت صدا می‌زند. »

- « دلت می‌خواهد بزرگ شوی؟ »

- « بله، دلم می‌خواهد. آدم که بزرگ‌شدمی‌تواند اسب سواری

کند و به مسافرت برود. من این کارها را دوست دارم. دیگر کسی تو

را « پسر جان » صدا نمی‌کند و از گونه‌هایت نیشگون نمی‌گیرد. ولی

راستش را بخواهی من نمی‌خواهم بزرگ شوم. آدم که پیر شد بدخلق

می‌شود. حتی آلبرت کاملاً فرق کرده است. وقتی بزرگترها، پیر و

پیرتر می‌شوند، آخرش می‌میرند. من ترجیح می‌دهم همینطوری که

هستم بمانم، گاهی فکر می‌کنم کاش می‌توانستم پرواز کنم، از میان

درختان اوج بگیرم و سر از ابرها در بیاورم. و بعد، از آن بالا به همه

بخندم. »

- « یعنی به من هم، پیر؟ »

- « بعضی وقتها، پدر. گاهی آدمهای مسن خیلی مضحک‌اند.

مادر زیاد اینطور نیست. گاهی اوقات در باغ، بی‌آنکه کاری انجام

دهد، در یک صندلی راحتی استراحت می‌کند و فقط به سبزه‌ها خیره

می‌شود؛ دستهایش را از صندلی آویزان می‌کند و کاملاً بی‌حرکت

و کمی افسرده به نظر می‌رسد. این کار خوب است ولی نه آنکه

همیشگی باشد.»

«نمی‌خواهی برای خودت کاره‌ای شوی؟ مثلاً معمار، باغبان یا شاید هم يك نقاش؟»

«نه، نمی‌خواهم. فعلاً يك باغبان اینجا هست، خانه هم دارم. کاری را دوست دارم که کاملاً متفاوت از دیگر کارها باشد. دوست دارم بفهمم سینه سرخها به یکدیگر چه می‌گویند. دلم می‌خواهد ببینم درختها چگونه باریشه‌اشان آب می‌نوشند و آنقدر بزرگ می‌شوند. گمان نکنم کسی واقعاً این چیزها را بداند. معلم من خیلی چیزها می‌داند، ولی همه‌ی آنچه که او می‌داند کسالت‌آور است.»

پی‌رروی زانوان اتوبورخاردت نشسته بود و با قلاب کمر بند او بازی می‌کرد.

بورخاردت با لحنی دوستانه گفت: «خیلی چیزها هست که ما اطلاعی در موردشان نداریم. چیزهای زیادی وجود دارد که ما فقط نگاهشان می‌کنیم، آنها زیبا هستند و همین برای ما اقیاع‌کننده است. اگر روزی برای دیدنم به هند بیائی، روزها با يك کشتی بزرگ سفر خواهی کرد، ماهی‌های کوچک بسیار زیادی را خواهی دید که در جلوی کشتی از آب بیرون می‌پرند، این ماهیان بالهای شفافی دارند و می‌توانند پرواز کنند. گاهی اوقات پرندگان را می‌بینی که راه بسیار درازی را از جزایر ناشناخته و غریب طسی کرده‌اند؛ بسیار خسته‌اند، روی عرشه می‌نشینند و از دیدن آنهمه آده‌های عجیب و غریب که اقیانوس را می‌پیمایند، وحشت و تعجب می‌کنند. آنها هم می‌خواهند از کار ما سر در آورند، می‌خواهند بدانند اهل کجا هستیم و اسممان چیست، ولی نمی‌توانند، بنابراین وقتی آنها را می‌بینیم فقط به یکدیگر خیره می‌شویم و سرخود را تکان می‌دهیم، و پرنده هم پس از يك استراحت کامل، خودش را تکان می‌دهد، بال می‌گشاید و بر فراز

اقیانوس به پرواز در می آید.»

« آیا کسی اسم آن پرنده‌ها را می‌داند؟ »

« اوه بله. ولی ما فقط از اسمهایی که مردم روی آنها گذاشته‌اند اطلاع داریم و نمی‌دانیم خودشان یکدیگر را به چه نامی صدا می‌زنند. »
 « پدر، عمو بورخاردت از این قبیل داستانهای جالب زیاد می‌داند. کاش من هم یک دوست داشتم. آلبرت خیلی از من بزرگتر است. وقتی حرفی می‌زنم، اکثراً درست متوجه منظورم نمی‌شوند، ولی عمو بورخاردت حرفهای مرا دقیقاً می‌فهمد. »

زن خدمتکاری آمد و پی‌یر را برد. چیزی به وقت شام نمانده بود، دو مرد به سمت خانه‌ی قدیمی‌ی برای افتادند. آقای وراثت ساکت بود و حال خوشی نداشت. در اتاق غذاخوری پسرش به سمت او رفت و آندو با یکدیگر دست دادند.

« عصر بخیر، پدر. »

« عصر بخیر، آلبرت. سفر خوبی داشتی؟ »

« بله، متشکرم. عصر بخیر، آقای بورخاردت. »

پسر جوان بسیار سرد و رسمی بود. او مادرش را تا پای میز همراهی کرد. شام چیده شده بود. گفتگو تقریباً فقط میان بورخاردت و بانوی خانه جریان داشت. صحبتشان در مورد موسیقی بود.

بورخاردت به سمت آلبرت برگشت و گفت: « ممکن است بپرسم، چه نوع موسیقی را دوست داری؟ اگرچه باید اقرار کنم که پیوندم را با موسیقی بریده‌ام، ولی به نظر من آهنگسازان امروزی اندکی بیش از آنچه استحقاق دارند شهرت یافته‌اند. »

پسر جوان مؤدبانه نگاهی کرد و گفت: « من آنچه از اکثر آهنگسازان امروزی می‌دانم فقط از این و آن شنیده‌ام، به سبک خاصی وابسته نیستم، هر نوع موسیقی خوب را دوست دارم. بخصوص باغ،

گلوک (Gluck) و بتهون را .»

« او، کلاسیک‌ها. در زمان ما تنها کسی را که واقعاً از این جمع خوب می‌شناختیم، بتهون بود. به ندرت چیزی از گلوک می‌شنیدیم. می‌دانی، همه‌ی ما صفت و سخت طرفدار واگنر بودیم. اولین باری که ترستان^۲ (Tristan) را شنیدیم یادت هست، یوهان؟ هوش از سرمان پرید!

وراگوت لبخندی از سر تأثر زد.

او فریاد تقریباً خشنی برکشید و گفت: «واگنر کلاهی مندرس شده، او دیگر ته کشیده؛ اینطور نیست آلبرت؟»

«او، به هیچوجه. اپراهای او همه جا اجر می‌شود. ولی در

این خصوص نظری ندارم.»

«اما علاقه‌ای به واگنر نداری، درست است؟»

«آقای بورخاردت، من او را به اندازه کافی نمی‌شناسم. به

ندرت اپرا می‌روم. موسیقی ناب را دوست دارم، نه اینکه فقط به اپرا علاقمند باشم.»

«بسیار خوب، در باره‌ی پیش در آمد مایستر زینگر^۳

(Meister singer) چه نظری داری؟ حتماً با آن آشنا هستی. یا به

۱- آهنگساز آلمانی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷ م.). مصنف اپراهای بسیاری است مانند: «ارفتوس»؛ «ایفژونی در تورید» . گلوک مدت زیادی در پاریس زیست و از حمایت ماری آنتوانت برخوردار بود. گلوک را «میکل‌آنژ» موسیقی لقب داده‌اند. - م

۲- نام یکی از اپراهای معروف واگنر. (ر. ک. واگنر... نوشته رومن وولان ترجمه حمید عنایت، کتا بهای جیبی ۱۳۴۶ ص ۱۴۱)

۳- عنوان پیش درآمد یکی از اپراهای واگنر، اقتباس شده از نام بازرگانان یا صنعتگران وابسته به صنوف مروج و حامی شعر و موسیقی که در قرون ۱۴ تا ۱۶ میلادی در شهرهای عمده آلمان به وجود آمده بود. م

این هم علاقه‌ای نداری؟»

آلبرت لبهایش را جوید و پیش از آنکه پاسخی دهد لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در واقع نظری ندارم. چطور بگویم، اثری رمانتیک است، مرا جلب نمی‌کند.»

و راگوت اخم کرده، برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند

پرسید: «شراب میل داری؟»

– «بله، خواهش می‌کنم.»

– «تو چطور آلبرت؟ یک گلیاس شراب قرمز؟»

– «متشکرم پدر، ترجیح می‌دهم نخورم.»

– «عهد کردی که هرگز نخوری؟»

– «نه، اینطور نیست. مشروب با من نمی‌سازد. ترجیح می‌دهم

نخورم.»

– «بسیار خوب، ولی الو با من خواهد خورد. به سلامتی!»

نیمی از گلیاسش را یکباره سر کشید.

آلبرت در آن جمع نقش خود را در قالب مرد جوان و مؤدبی

ایفا می‌کرد که عقاید بسیار قاطع و صریحی دارد و بی‌آنکه قصد تحمیل

آنها را داشته باشد، متواضعانه در دل نگاه می‌دارد و اگر رشته‌ی

کلام را به دست بزرگترها می‌سپارد نه برای آنست که اشتیاقی برای

یادگیری و آموختن ندارد، بلکه می‌خواهد تنهایش بگذارند. نقشی

که به او نمی‌آمد، و خودش خیلی زود احساس کرد در آنجمع به او

خوش نمی‌گذرد. طبق معمول، تا حد امکان به پدرش کم محلی می‌کرد،

و قلباً آرزو می‌کرد که او هیچ فرصتی برای گفتگو پیدا نکند.

بورخاردت ساکت بود و می‌نگریست، بطوریکه وقتی گفتگو از تب

و تاب خود افتاد، کسی نبود تا جانی تازه به آن بدمد. باشتاب به خوردن

غذا پرداختند، از یکدیگر بسا ادب تمام پذیرائی می‌کردند، بنا قاشق

هرمانده ۶۷۰

مخصوص دسر از سر بی حوصلگی بازی می کردند، و بسا خاطری پربشان منتظر لحظه ای بودند که سیز را ترك كنند. فقط در این هنگام بود که اتو بورخاردت توانست بخوبی دریابد که تنهائی و دلسردی یأس آوری زندگی و حیات دوستش را تهدید می کند. — او نگرینست، دید با حالتی افسرده و تأثر آور به ظرف غذایش که چیزی از آن نخورده بود خیره شده است، برای لحظه ای نگاهشان بهم افتاد، با تعجب حالتی از التماس و شرم را به عیان در چشمهایش دید.

نگاهش غمزده بود؛ بنظر می رسید سکوت دلگزا، افسردگی رنج آور و فضای خشک و رسمی و خالی از نشاط حاکم بر میز شام، شرمساری و راگوت را با فریاد اعلام می دارند. در آن لحظه اتو حسن کرد هر چه بیشتر در روزالده بماند، نتیجه ای نخواهد داشت جز آنکه نقش اهانت آور يك تماشاگر صرف را تداوم دهد و عذاب دوستش را بیشتر کند، می دید که دوستش هر چند سعی دارد تا نفرت و بیزاری خود را از وضع موجود پنهان دارد ولی به زحمت می تواند حفظ ظاهر کند، و دیگر آن توانائی و روحیه را ندارد تا تیره بختی خویش را از چشم دیگران مخفی سازد. زمان آن رسیده بود که آنجا را ترك گوید. پیش از آنکه خانم و راگوت بلند شود، شوهرش صدلی خود را عقب کشید و گفت: « من خیلی خسته هستم، باید مرا ببخشید. نه، نه، همانجا که هستید بمانید. »

از اتاق بیرون رفت، فراموش کرد در را ببندد، اتو صدای قدمهای سنگین و آرام او را که رفته رفته دور می شد از راهرو و پله های چوبی که به ناله در آمده بودند می شنید.

بورخاردت در را بست و همراه بانوی خانه به اتاق پذیرائی رفت، در این اتاق نسیم شامگاهی با اوراق دفترچه ای نت، بر پیانوئی که هنوز باز بود، بازی می کرد.

اتو با اضطراب و دستپاچگی گفت: « قصد داشتم تقاضا کنم که چیزی بنوازیده، ولی می بینم همسر تان حال خوشی نداشته او نیمی از بعد از ظهر را در آفتاب کار کرد. اگر اشکالی ندارد مدت کوتاهی را با او باشم. »

خانم وراگوت موقرانه با سر پاسخ مثبت داد و سعی نکرد او را منصرف کند. اتو آنجا را ترک گفت و آلبرت وی را تا مقابل پلهها مشایعت کرد.

شب فرا رسیده بود که او بورخاردت از راهروی ورودی ساختمان که چلچراغ بزرگش تازه روشن شده بود، بیرون آمد و از آلبرت جدا شد. زیر درختهای بلوط ایستاد، با ولع هوای شامگاهی آغشته به بوی مطبوع برگهای مرطوب را بلعید و قطرات درشت عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. باخود می‌گفت اگر زمانی باید قدم کوچکی برای دوستم بردارم، اکنون وقت آن رسیده است.

هیچ نوری در محل زندگی نقاش دیده نمی‌شد؛ وراگوت را نه در کارگاه یافت و نه در هیچیک از اتاقهای آنجا. در رو به دریاچه را باز کرد و با قدمهای کوتاه و آهسته برای پیدا کردن او گرد خانه گشت. سرانجام او را در همان صندلی حصیری یافت که خودش آنروز بعد از ظهر در آن نشسته بود و وراگوت از او نقاشی می‌کرد. نقاش به جلو خم شده، صورت خود را میان دستهایش گرفته بود، چنان بی‌حرکت بود که گویی به خواب رفته است.

بورخاردت دستش را بر سر خم شده‌ی او گذاشت و با صدائی آرام گفت: «بوهان!» وراگوت چنان غرق اندوه و ملالت بود که

پاسخی نداد. بورخاردت بی آنکه سخنی بگوید کنارش منتظر ایستاد، و موهای زبر کوناهاش را نوازش کرد. بادی که در شاخه‌های درختان می‌پیچید سکوت شامگاهی را می‌شکست. دقایقی سپری شد. به ناگاه امواج صدائی از آن‌خانه‌ی قدیمی در تاریکی پیچید، ابتدا آکوردی کشدار بسا صدائی پر، و بعد آکورد دیگری - اولین میزانه‌ها از یک سونات^۱ پیانو.

نقاش سر خود را بلند کرد، دست دوستش را به آرامی تکان داد، و از جای خود برخاست. بی آنکه سخنی بگوید نگاهی سرد و خسته به بورخاردت افکند، سعی کرد تبسمی کند، ولی رغبت نکرد؛ چهره‌ی جدی و گرفته‌اش، آرامش و ملایمتی یافت. گوئی که می‌خواهد از بارش سیل آسای صدای پیانو در امان بماند، با اشاره گفت: «برویم به اتاق من.»

جلو افتاد و در برابر در کارگاه ایستاد.

«تصورم اینست که مدت زیادی با ما نخواهی ماند.»

بورخاردت باخود اندیشید که چه خوب همه چیز را حس می‌کند! و بعد در پاسخش گفت: «یکروز کم‌تر یا بیشتر، چه فرقی می‌کند؟ فکر می‌کنم پس فردا بروم.»

وراگوت کورمال کورمال دنبال کلید بسرق گشت. صدای ظریفی از شیئی فلزی شنیده شد و بعد نوری خیره‌کننده همه‌ی کارگاه را پر کرد.

۱ - Accord اتحاد چند صدای گوناگون - م

۲ - Sonate زدن؛ نوعی از موسیقی سازی که دارای سه بخش است: ابتدا «تم» یا «مونیف» اصلی سونات ارائه می‌شود و بسط می‌یابد؛ در قسمت دوم، سونات لحن آرامی دارد و با تنوع «تم» همراه است؛ بخش سوم یا آهنگ تنلی آغاز می‌شود و بسا دنباله (Coda) ی پر سر و صدائی پایان می‌یابد. سونات در مقابل «کانتات» یا موسیقی آوازی است. - م

« وقتش هست که يك بطار شراب ناب باهم بنوشیم. »
 به روبرت تلفن کرد و دستور مشروب داد. طرح صورت بور -
 خاردت را تقریباً تمام کرده و آنرا وسط کار نگاه گذاشته بود. درحالیکه
 مشغول تماشای تابلو بودند، روبرت صندلیها را کنار میز قرار داد.
 مشروب و یخ را آورد و سیگارهای برگ و زیر سیگاری را روی میز
 گذاشت.

« بسیار خوب، روبرت، امشب را مرخصی. فردا صبح بیدارم
 نکن، حالا می توانی بروی. »

پشت میز نشستند و جامهایشان را بهم زدند. نقاش، نا متعادل و
 بی قرار، برخاست و نیمی از چراغها را خاموش کرد. و بعد با همهی
 سنگینی خود به درون صندلی اش افتاد و گفت:

« طرح صورتت کاملاً تمام نشده. يك سیگار بردار. می توانست
 از این بهتر شود، ولی در واقع اهمیتی ندارد. ما باز هم یکدیگر را
 خواهیم دید. »

يك سیگار برگ برداشت، آنرا با تأمل برید، در میان انگشتان
 لرزانش چرخاند و دوباره بر زمین گذاشت و گفت: « اتو، این بار اوضاع
 را چندانکه باید خوب نیافته ای، اینطور نیست؟ از این بابت متأسفم. »
 صدایش در هم شکست، به جلو خم شد، و دستهای بورخاردت
 را محکم گرفت.

با حالتی زار و ناتوان مویه کنان گفت: « حالا تو همه چیز را
 می دانی، » و بعد يك دو قطره اشک بردست اتو چکید. ولی وراگوت
 دوست نمی داشت اظهار عجز کند. صاف ایستاد و به خود فشار آورد
 که آرام سخن بگوید. بابی قراری گفت: « مرا ببخش، بیا که ی شراب
 بنوشیم، سیگار نمی کشی؟ »

بورخاردت سیگاری برداشت.

« طفلك بیچاره! »

در سکوتی آرامش بخش که سیگار میان انگشتانشان دود می شد، باده می نوشیدند، دود آبی رنگ سیگار به شکل نامشخصی در فضای اتاق بزرگ شناور بود و بصورت رگه های متلونی پیچ و تاب می خورد، تلاو نور را در جامهای بلورین می دیدند و می طلائی رنگ با درخشش خود گرمای بیشتری می بخشید. گهگاه نگاه خمار آلوده ی سخنگوئی میان شان رد و بدل می شد که باب هر کلامی را می بست. چندانکه گوئی همه چیز به زبان گفته شده است.

حشره ای شبگرد فضای کار گاه را دور زد و با صدائی خفه و سنگین سه چهار بار به دیوار اصابت کرد. بعد گیج شد، و همچون مثلثی از مخمل خاکستری، روی سقف آرام گرفت.

سرانجام پورخاردت سکوت را شکست و با تردید پرسید: «پائیز با من به هند می آئی؟»

بار دیگر سکوتی طولانی برقرار شد. حشره پروازش را از سر گرفت. کوچک و خاکستری بود، آنقدر به آرامی می پرید که، گوئی راه و رسم پرواز را فراموش کرده است. وراگوت گفت: «شاید، لازم باشد در این باره با هم صحبت کنیم.»

– «به بین یوهان، من نمی خواهم عذابت دهم. ولی تو باید مرا بیشتر در جریان زندگی ات بگذاری. هرگز انتظار نداشتم که اوضاع میان تو و همسرت دوباره خوب شود، ولی...»

– «هیچ وقت خوب نبوده است.»

– «نه، ولی، اوضاع را آنقدر بد و خراب یافته ام که وحشت

زده ام. این وضع قابل دوام نیست. از بین می روی.»

وراگوت خنده ی سختی کرد و گفت: «دوست من، چیزی مرا

از بین نمی‌برد. در سپتامبر ده یا دوازده تابلوی جدید در فرانکفورت به نمایش خواهم گذاشت.»

« بسیار خوب است، ولی چه مدتی خواهد پائید؟ این چیزها پوج و بیهوده است ... بگو ببینم، یوهان، چرا به فکر طلاق نیستی؟»
 « کارچندان ساده‌ای نیست... همه چیز را برایت خواهم گفت. بهتر است کل ماجرا را با ترتیب صحیح بشنوی.»

جرعه‌ای شراب نوشید و همچنانکه صحبت می‌کرد خود را جلو تر کشید، در این موقع او عقب رفت و به صندلی تکیه داد.

« می‌دانی. من از همان آغاز، مشکلات و مسائلی با همسرم داشته‌ام. چند سالی قابل تحمل بود؛ نه خوب بود، نه بد. در آن زمان می‌شد تا حد زیادی جلوی مشکلات را گرفت. ولی من مأیوس شده بودم و یأس خود را پنهان نمی‌کردم. چیزی را می‌خواستم که همسرم آدله (Adèle) نمی‌توانست به من بدهد. او هیچ وقت بشاش و سرزنده نبود؛ موقر و سنگین بود، چیزی که می‌بایست آنرا زودتر می‌فهمیدم. وقتی مشکلی پیش می‌آمد، قدرت نادیده گرفتن یا سهل انگاشتن آنرا نداشت. تنها پاسخ او به خواسته‌ها، حالات روحی، نیازهای جنسی و سرانجام به سر خوردگیهای من، سکوت طولانی و رنج آور و بردباری خارج از تصور، و تحمل رقت انگیزی بود که غالباً مرا تکان می‌داد ولی هیچ سودی نه به حال او داشت و نه به حال من. هنگامیکه عصبانی و ناراضی بودم، سکوت می‌کرد، اندکی بعد قضیه را رفع و رجوع می‌کردم تا به تفاهم برسیم، زمانی از او می‌خواستم مرا ببخشد؛ و یا وقتیکه خلق خوشی داشتیم، سعی می‌کردم او را قانع سازم، ولی هیچ ثمری نداشت؛ مهر خاموشی از لب بر نمی‌داشت و از حصار سنگین سکوت که بدان وفادار بود سر بر نمی‌کرد. وقتی با او بودم، شرمگین بود و مطیع، و سخنی نمی‌گفت؛ خشم سر کشم را با همان متانتی تحمل می‌-

کرد که شادمانی مرا، هنگامی که از او دور بودم، با خودش خلوت می کرد، پیانو می نواخت، و مثل يك دختر بچه به زندگی خود فکر می کرد. نتیجه آن شد که رفته رفته به خطای خود پی بردم، و آخر الامر دیگر نکته ای تازه برای ایجاد رابطه میان ما نماند. تا می توانستم به کار و تلاش پرداختم و بتدریج پی بردم که باید به کارم پناه ببرم.»

کوشش فراوان می کرد تا آرامش خود را حفظ کند. از ناروا گویی و اتهام پرهیز می کرد، فقط دلش می خواست داستان زندگی را باز گوید. ولی از بطن حرفهایش اتهام چهره می نمود، یا حداقل از کلامش بوی دادخواهی برای زندگی از هم پاشیده اش، برای امیدهای بیاد رفته ی جوانی اش، برای نیمی از زندگی تهی از شادی اش، برای ستیزی که با طبیعت درون خویش داشت و بدان محکوم شده بود به مشام می رسید.

« از آن پس، گهگاه به جدائی فکر می کردم. ولی چندان کار ساده ای نیست. همیشه عادت داشتم در آسایش و آرامش فکری کار کنم، بنابراین تحمل فکر و کیل و دادگاه را نداشتم، و نمی خواستم برنامه ی عادی روزانه ام بهم بریزد. اگر پای عشقی تازه در میان بود، می شد به آسانی تصمیم گرفت. ولی خمیره ام آن توانائی را که فکر می کردم نداشتم. به دختران زیبا و جوان عشق می ورزیدم، ولی این احساس نوعی مالمخولبای آمیخته به حسادت بود؛ و هرگز از تعمق کافی برخوردار دار نبود. سرانجام چنین تشخیص دادم که برای من هیچ عشق دیگری جز نقاشی وجود ندارد که خود را به آن بسپارم. همه ی قوای خود را مصروف این نیاز داشتم تا خود را فراموش کنم، همه ی شور و شوقم صرف نقاشی شد، حقیقت را بگویم، در تمامی این سالها حتی يك نفر، چهره زن، و چه مرد، به زندگی ام راه نیافته است. چون می دانی، هر نوع دوستی می بایست بر پایه ی خفت و خواری من بنا بگیرد.»

بورخاردت به نرمی و با لحنی سرزنش آمیز گفت: «خفت؟!»
 - «بله، خفت! من اینطور حس می کردم و احساسم از این بابت
 تغییر نیافته است. تیره بختی، خفت است. وقتی نتوانی زندگی را به
 کسی نشان بدهی، و مجبور باشی چیزی را از دیگران پنهان کنی، این
 خفت است. بگذریم، بگذار حرفم را بزنم.»

با حالتی افسرده به گیلاس شرابش خیره شد، سیگار خام-موش
 شده اش را دور انداخت و به صحبتش ادامه داد:

«در خلال این ایام، آلبرت دوران کودکی را پشت سر گذاشت.
 هر دوی ما علاقه‌ی فراوانی به او داشتیم و مراقبت از او ما را بهم ربط
 می داد. هنوز هفت یا هشت ساله نشده بود که از تمایل او نسبت به
 مادرش رشک می بردم و بر سر آن نزاع می کردم - دقیقاً همانطور که اکنون در
 مورد پی‌یر با او اختلاف دارم. ناگهان پی‌یرم به گونه‌ای غیر قابل تصور
 به این طبل علاقمندم، ولی پس از چند سال با تأسف شاهد بودم هر چه
 بزرگتر می شود، نسبت به من سردتر، و در عوض علاقه‌ی او به مادرش
 روز به روز بیشتر می شود.»

بعد شدیداً بیمار شد، نگرانی ما از بیماری او همه چیز را تحت-
 الشعاع قرار داده بود، و ما، در زندگی بیش از همیشه با هم تفاهم پیدا
 کرده بودیم. پی‌یر در این زمان به دنیا آمد.

از زمانیکه پی‌یر کوچک پا به این جهان گذاشت، همه‌ی علاقه‌ی
 من به او معطوف شد. وضعی که پیش آوردم سبب شد تا باردیگر
 آدله از من فاصله بگیرد؛ پس از بهبودی آلبرت، مانع گرایش روز-
 افزون او به مادرش نشدم. در کشمکش و مشاجرات مادرش بامن، همدل
 و محرم اسرارش شده بود و چیزی نگذشت که دشمن من شد؛ سرانجام
 مجبور شدم او را از خانه و از خودم دور کنم. از همه چیز دست بستم،
 به مسکین بی‌نوائی بدل شدم، دیگر در خانه دنبال ابرادگرفتن و ابرونهی

کردن نبودم، در خانه‌ی خودم به مهمانی می‌مانستم که باید تحمّاش کرد، با اینهمه اهمیت نمی‌دادم. آنچه که می‌خواستم مال من و در حیطه‌ی اختیارم باشد، پی‌یر کو چکم بود. زمانیکه بودن با البرت و نیز مجموعه‌ی مسائل زندگی بر ایم غیر قابل تحمل شده بود، به آدله پیشنهاد کردم تا از هم جدا شویم.

می‌خواستم پی‌یر را نزد خود نگاه دارم. و مابقی، هر چه بود از آن او شود؛ می‌توانست با البرت زندگی کند، می‌توانست روزالده و نیمی از درآمد را بردارد. یا بالاتر از اینها، هر چه را که فکر می‌کرد بر ایم اهمیت دارد تصاحب کند. ولی قبول نکرد. برای متار که حرفی نداشت، به حداقل حمایت مالی راضی بود، ولی از پی‌یر دست بر نمی‌داشت، این آخرین نزاع ما بود. سعی کردم اندک نشاطی را که از زندگی در وجودم مانده بود، حفظ کنم؛ التماس و تضرع کردم، خاضع و خاشع شدم، تهدید کردم، زار زدم، دست‌آخراز کوره در رفتم؛ تمام‌بی‌حاصل بود. او حتی رضایت داده بود که آلبرت برود. ناگهان کاشف بعمل آمد که این خانم خیلی صبور و آرام هیچ خیال کوتاه آمدن ندارد؛ او از قدرت روحی خود به‌خوبی آگاه، و از من قوی‌تر بود. در آن زمان واقعاً از او متنفر بودم، و هنوز هم چیزی از آن تنفر در دل دارم.

از اینرو معماری خیر کردم و این آپارتمان کوچک را ساختم. از آن وقت تا کنون در اینجا زندگی می‌کنم، و همه چیز را هم دیده‌ای.»

بورخاردت متفکرانه گوش می‌داد، و به هیچ روی حرف او را قطع نمی‌کرد، حتی زمانیکه ورا سموت انتظار چنین کاری را داشت یا می‌خواست که او چنین کند، باز هم صحبتش را قطع نمی‌کرد.

با احتیاط گفت: «خوشحالم، که تو خودت همه چیز را به عیان دریافتی، خیلی بهتر از آنچه که فکر می‌کردم. می‌خواهم کمی بیشتر

در این باره صحبت کنیم. حرفهایت را خیلی خوب شروع کردی. از زمانی که به اینجا آمدم منتظر این لحظه بودم، و لابد تو هم، همین حس را داشتی. اینطور فرض می‌کنیم که غده‌ی چرکین دردناکی داشته‌ای و از این بابت اندکی خجالت زده بودی. من حالا آنرا شناختم، و تو احساس سبکی و آرامش می‌کنی زیرا دیگر نیازی به پرده‌پوشی نداری. ولی این کافی نیست، حالا باید ببینیم آیامی‌توان این دمل را بیشتر زد و آنرا التیام بخشید.»

نقاش او را نگرست، سرخود را بطور ابهام آمیزی تکان داد و خندید: «التیام؟ زخه‌هایی از این دست هرگز التیام نمی‌پذیرند. اگر باور ندارید بفرمائید بیشتر بزیند.»

بورخاردت سرخود را به تأیید تکان داد. بله، او می‌خواست بیشتر بزیند، و نمی‌خواست بگذارد این اوقات به بطالت تلف شود.

متفکرانه پرسید: «در داستان زندگیت، نکته‌ای برایم مبهم مانده. تو می‌گوئی به خاطر پی‌یر همسرت را طلاق ندادی. ولی آیا نمی‌توانستی وادارش کنی که بگذارد پی‌یر با تو بماند؟ اگر به دادگاه می‌رفتی، به احتمال زیاد یکی از بچه‌ها را به تو می‌دادند. آیا هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکردی؟»

— «نه، اتو، هرگز به فکرم خطور نکرد. اصلاً به این فکر نیفتاده بودم که برای مسائل و مشکلاتم به یک قاضی فهیم متوسل شوم. خود من هم آن توانائی را نداشتم تا همسرم را وادارم که بچه را به من بدهد، کاری هم از دستم بر نمی‌آمد جز آنکه صبر کنم ببینم بعدها پی‌یر به کدام سمت کشیده می‌شود.»

— «پس همه‌ی مسأله بر سر پی‌یر است. اگر پای او در میان نبوده، قطعاً مدت‌ها پیش از همسرت جدا شده بودی؛ و در این جهان به‌نشاطی دست می‌یافتی یا حداقل در زندگی راهی روشن و منطقی پیدامی‌کردی.»

ولی به عکس، اسیر چنبره‌ی تسلیم، فداکاری و مصلحت‌بینی بی‌موردی شده‌ای که می‌تواند مردی چون تو را نابود سازد.»

و راگوت با افسردگی به بالا نظر کرد و جام شرابش را لاجرم نوشید و گفت:

«تو از نابودی و فناشدن می‌گوئی! ولی می‌بینی که زنده‌ام و کار می‌کنم؛ نمی‌گذارم این قضیه مرا از پادر آورد، لعنت به من اگر بگذارم.»
 او بی‌آنکه توجهی به خشم و راگوت کند، با تأکید ولی آرام به صحبتش ادامه داد: «معذرت می‌خواهم، آنچه گفتم اصلاً حقیقت نداشت. تویی اندازه قوی هستی و گرنه تحت چنین شرایطی نمی‌توانستی تا کنون دوام بیاوری. خوب می‌دانی این زندگی تا چه میزان به تو آسیب رسانده و تورا پیر کرده است، اینکه سعی می‌کنی از من پنهانش کنی، غرور بیهوده‌ایست. وقتی چیزی را از زبانت می‌شنوم درحالیکه چشمم چیز دیگری را می‌بیند، پیداست که به چشمانم اعتماد می‌کنم، و می‌بینم که در مسیر نادرستی گام برمی‌داری. علاقه‌ی تو به نقاشی سبب شده است تا بتوانی دوام بیاوری، ولی آثار تو بیش از آنکه نشاط آور باشد نحالی از شور و حال است. نیمی از تواناییهای خلاق و چشمگیری را با انکار نفس خویش و بابریدن از لذت زندگی و بابرخوردهای بی‌اهمیت روزمره تباہ کرده‌ای. از شادی خوشبختی بهره‌ای نداری، و در نهایت تن بدقضا داده‌ای. که آنهم، عزیزن، شایسته‌ی توست.»

— «تن به قضا دادن؟ شاید اینطور باشد. کسان بی‌شماری در کشتی حیات نشسته‌اند. کدامشان خوشبختند؟»

بورخاردت با صدای بلند گفت: «هر آنکه امید دارد خوشبخت است! تو به چه چیز امید داری؟ حتی به موفقیت صوری، افتخارات و پول دل‌ن بسته‌ای؛ چون همه را به قدر کافی داری. چرا هیچ به یاد زندگی و شادبهای آن نیستی؟ اگر از این وضع راضی هستی، بدانجهت

است که امید را ازدست داده‌ای. اینرا کاملاً می‌فهمم، ولی در چنین برزخی سر کردن خیلی دهشت‌آور است، غده‌ی چرکینی است، هر کس که چنین غده‌ای دارد و به آن بیشتر نمی‌زند بزدل است.»

باحالتی بسیارمشوش در اتاق قدم می‌زد، ودرحالی که بانبروئی هرچه تمامتر بر منظور خود پا می‌فشرد، چهره‌ی کبودکی وراگوت از عمق انبان خاطرات در برابرش مجسم شد، مشاجرہ‌ی مشابهی از آن ایام به یادش آمد. سرخود را بلند کرد، به چهره‌ی دوستش نظر انداخت که به جلو خم شده بود و مقابلش را می‌نگریست. همه‌ی آثار کودکی از چهره‌اش رخت بر بسته بود. برای آنکه عکس‌العملش را ببیند تعمداً او را بزدل خوانده بود. ولی این مرده‌که در گذشته به هنگام مشاجرہ آنهمه حملات سریع می‌کرد، اکنون هیچ حس‌رکتی در دفاع از خود نشان نمی‌داد.

وراگوت باحالتی رنجور و افسرده فریادزد: «همینطور ادامه بده! هرچه دلت می‌خواهد بگو، مضایقه نکن. قفسی را که در آن زندگی می‌کنم دیده‌ای. اکنون می‌توانی بر این خفت و رسوائی آنقدر دست بسائی و مالش دهی تا به خوردش برود. لطفاً ادامه بده. من دفاعی از خودم نمی‌کنم، حتی ناراحت هم نخواهم شد.»

اتو در برابرش ایستاد. گرچه برای او بسیار متأسف بود ولی به خود فشار آورد و بالحنی خشن گفت: «اما تو باید ناراحت و صعبانی شوی. مرا بیرون بیندازی و رشته‌ی دوستی امسان را پاره کنی، وگرنه باید بپذیری که حق با من است.»

نقاش هم در برابرش ایستاد، ولی رنجور و ناتوان بود. باخستگی گفت: «اگر اینطور می‌خواهی، بسیار خوب، تو درست می‌گوئی! ولی خیلی از من متوقع هستی، من مثل گذشته جوان نیستم، و زود هم نمی‌رنجم، دوستان زیادی هم ندارم که بخوام آنها را ازدست بدهم.»

فقط تو را دارم - بنشین و یک جام دیگر بنوش. خوب است. چنین شرابی در هندوستان پیدا نخواهی کرد، و شاید در آنجا دوستان زیادی هم پیدا نکنی که بتوانند خوردسری تو را تحمل کنند.»

بورخاردت به آرامی دستی به شانه او کشید و با لحنی تقریباً خشمگین گفت: «احساسات را کنار بگذاریم، نه حالا بلکه برای همیشه. اول بگو، چه خطائی از من دیده‌ای، تا بعد به صحبت‌مان پردازیم.»

— «اوه، من هیچ خطائی از تو ندیده‌ام. تو بی‌نقصی، اتو، بی‌نقص. اکنون نزدیک به بیست سال است که سقوط مرا در زندگی نظاره می‌کنی، در این مدت از روی دوستی و رفاقت و شاید هم با تأسف شاهد بوده‌ای که هر روز بیشتر از روز پیش در این لجنزار فرومی‌روم، ولی هرگز کلامی به زبان نیاوردی و نخواستی با دلسوزی و کمک به من، مرا خوار و خجالت‌زده کنی. می‌دانستی که سالهاست یک شیشه کوچک سیانور پیش خود دارم، و تو با اطمینانی بزرگوارانه اظهار می‌داشتی که به کارت نخواهد آمد و سرانجام آنرا دورخواهی انداخت. و حالا که تا خرخره در لجن فرو رفته‌ام و از آن خلاصی ندارم، اینجا می‌ایستی و از من ایراد می‌گیری و نصیحت‌م می‌کنی...»

باچشم‌انی سرخ و ملتهب و خاطری پریشان، خیره می‌نگریست. تنها در این موقع بود که اتو، میل مشروب کرد و خواست گیلاش را پر کند ولی دید شیشه‌ی شراب خالی است، و وراگوت چند دقیقه‌ی قبل همه‌ی محتوای آنرا تا ته سر کشیده است.

نقاش چشم‌های او را نگریست و به سختی خندید و با اوقات تلخی گفت:

«متأسفم، من کمی مست هستم، یادت باشد کسه به حساب من نگذاری. هر چند ماه، یکبار پیش می‌آید. بی‌آنکه بخواهم، کمی مست می‌کنم... به هیجان نیاز دارم، می‌فهمی که...»

دستهای سنگینش را روی شانه‌های دوستش قرار داد و با صدائی ناآوان که ناگهان اوج گرفت با اندوه گفت: «بین اتو. اگر کسی اندکی کمکم می‌کرد می‌توانستم زندگی را بدون فکر سیانور و یا نوشیدن مشروب به سر ببرم. چرا گذاشتی تا بدانجا پیش روم که حالا مجبور باشم گذشت و اغماض را گدائی کنم.

آدله نمی‌توانست مرا تحمل کند، البرت از من روی گرداند، پی‌برهم روزی مرا ترك خواهد گفت، و تو اینجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی. کاری از دست بر نمی‌آمد؟ نمی‌توانستی کمکم کنی؟»

صدای نقاش درهم شکست، در صندلی‌اش فرو رفت. رنگ صورت بورخاردت مثل مرده شد. قضیه ناگوارتر از آن شده بود که فکر می‌کرد. آن چند گیللاس شراب توانسته بود این مرد مغرور و خشن را به اعترافی تکان‌دهنده وا دارد که راز درون و تیره‌بختی خویش را عیان کند!

در کنار وراگوت ایستاد و با او مثل کودکی که نیاز به محبت و دلداری دارد، به نرمی سخن گفت: «کمکت خواهم کرد یوهان. من نادان بودم، کور و احمق بودم. نگران نباش، همه چیز درست خواهد شد.»

بیاد آن اوقاتی از ایام جوانیشان افتاد که دوستش گهگاه با حالتی عصبی اختیار از دست می‌داد. خساطره‌ی یکی از این صحنه‌ها که در ژرفای انبان حافظه‌اش آرمیده بود به وضوح در برابرش نمودار شد. در آن زمان یوهان با دختر زیبائی که دانشجوی رشته‌ی نقاشی بود، دوست شده بود. اتو سخنان اهانت‌آمیزی درباره‌اش به زبان آورده بود و وراگوت رابطه‌ی خود را با او در اوج دوستی قطع کرد. در آن زمان نیز نقاش با اندکی شراب از خود بی‌خود شده بود. دوستش از بازگشت شگفت‌انگیز این صفات فراموش شده که پیدا بود سر در

خلقیات گذشته‌اش دارند به شدت تکان خورد، و بار دیگر از ورطه‌ای که به ناگهان در زندگی وراگوت به سبب تنهایی و رنجهای درونی‌اش دهان گشوده بود وحشت‌زده شد. بی‌تردید این رازی بود که یوهان طی سالهای متمادی گهگاه به آن اشاره کرده بود، رازی که، برای بورخاردت مسلم بود در روح هر هنرمند بزرگی نهان است. همانکه سرمنشاه تمایل غیرمعارف و سیری‌ناپذیر بشر برای آفرینش هنری شده است، تا هر لحظه جهان را با احساسات و ذوق خویش به نوعی تازه تسخیر کند و بر آن غلبه یابد. این راز، منشأ آن غم‌گنگ و غریبی است که در آثار بزرگ هنری موج می‌زند و بیننده را مسحور می‌سازد.

گوئی، اتو تا آن لحظه هنوز دوستش را درست نشناخته بود. اکنون در این بهار دلگزا شاهد بود که چگونه روح وراگوت توان و تحمل از دست می‌دهد و به سر اشیب سقوط کشانده می‌شود. اما در عین حال درست که فکرمی کرد می‌دید سبب شده است تا به عنوان دوستی قدیمی، رنج‌دیده‌ای با پر خاش کردن و تهمت زدن به او، بار غمش سبک شود، و دست کمک به سویش دراز کند و این آرامشی عمیق و مسرت بخش به او می‌داد.

به نظر می‌رسید وراگوت حرفهائی را که به دوستانش زده بود، فراموش کرده است. مثل بچه‌ی کج خلقی که به خواسته‌اش می‌رسد، آرام گرفت. با صدائی طبیعی و واضح گفت: «این بار که مهمانم بودی به تو خوش نگذشته، چون به کار روزمره‌ام نبوی پرداختم. اعصابم مختل است. خوشی به من نیامده.»

وقتی که بورخاردت وی را از باز کردن دومین بطری شراب منع کرد، گفت: «بهر حال، حالا نمی‌توانم بخوابم. خدا می‌داند چه چیزی اینهمه مرا عصبی می‌کند. بیا فقط کمی می‌بزنیم، تو که آن قدیم‌ها اینقدر از خود راضی نبوده‌ای. - او، یعنی رعایت اعصابم را

هرمان هسه / ۸۳

می کنی. ولی من در این مورد تجربه زیادی دازم، اعصابم بلافاصله راحت می شود. در چند روز آینده کارم را هرروز صبح رأس ساعت شش شروع می کنم و هرروز عصر یکساعت اسب سواری خواهم کرد.»
وقتشان نما پاسی از شب بدین منوال گذشت. یوهان صحبت می کرد و خاطرات روزهای گذشته را بازمی گفت، اتو گوش می داد، و تقریباً با مسرتی که از آن اکراه داشت می دید که بر گودال تاریک روح دوستش که اندکی پیش در برابرش دهان گشوده بود؛ رویه ای شفاف، نشاط انگیز، آرامش بخش و صاف پوشانده می شود.

صبح روز بعد بورخاردت مضطرب و ناراحت به دیدن نقاش رفت. انتظار داشت بواسطه‌ی پرخاش شب گذشته‌اش که موجب استهزاه و پریشانی‌ی خاطر دوستش شده بود، او را خشمگین و وحشت زده بیابد. ولی بعکس، یوهان با منانیت و احترام تمام به دیدارش آمد و گفت:

— «از این قرار فردا خواهی رفت. می‌فهمم. از تو برای همه چیز متشکرم. می‌دانی، من ماجرای دیشب را فراموش نکرده‌ام؛ باید درباره‌اش بیشتر صحبت کنیم.»

اتو، گرچه تردید داشت ولی پذیرفت. در پاسخش گفت: «هر طور که دوست داشته باشی؛ ولی من نمی‌خواهم دوباره برای هیچ و پوچ افسرده و ناراحت کنم. گمان می‌کنم دیشب به قدر کافی عقده‌گشائی کرده باشیم. چرا می‌بایست تا آخرین لحظه صبر کنیم!»

پس از صرف صبحانه در کارگاه، یوهان با تأکید گفت:

«نه، ما کاری درست انجام دادیم، کساری دقیقاً صحیح. دیشب خواب به چشمم نیامد و همه چیز را بادقت در ذهنم مرور کردم. عقده‌های زیادی در من گشوده شد، تقریباً بیشتر از آنچه که در تحملم بود. یادت

باشد، سالهاست که هم‌زبانی نداشته‌ام. ولی حالا می‌خواهم در همه‌ی موارد صریح باشم و با هر چیزی آن‌طور که هست برخورد کنم. در غیر- اینصورت واقعاً همان آدم بزدلی هستم که دیشب گفتم.»

– «اوه، هیچ نمی‌خواستم ناراحت شوی، فراموشش کن.»
 – «نه، فکرمی کنم تقریباً حق‌داشتی. این یک‌روزی را که مانده، می‌خواهم به ما خوش بگذرد، امروز بعد از ظهر با اتومبیل می‌رویم تاجای بسیار زیبایی را در این روستا نشانت دهم. ولی پیش از آن باید کمی با هم صاف و پوست‌کنده صحبت کنیم. ماجرای دیروز چنان برایم ناگهانی بود که عظم را از دست دادم. ولی امروز دوباره به آن فکر کرده‌ام. گمان می‌کنم آنچه را که دیروز سعی می‌کردی به من بفهمانی، اکنون دریافته باشم.»

بسیار دوستانه و با آرامش تمام سخن می‌گفت چندانکه همه‌ی ترسها و توهمات بورخاردت از میان رفت.

– «اگر به آنچه گفتم پی‌برده باشی، مشکلی وجود ندارد و نیازی نیست تسا همه چیز از اول شروع شود. برایم تعریف کردی که قضا با چگونه پیش آمد و اکنون چگونه است. حالا می‌بینم تنها دلیل نو در کنار آمدن با این زندگی و خانواده و تمامی آنچه که کیفیت زندگی‌ات را شکل می‌دهد، بدان سبب است که نمی‌خواهی از پی‌یر جدا شوی. درست است؟»

– «دقیقاً همین‌طور است.»

– «خب، آینده را چطور می‌بینی؟ از حرفهای دیشب تو این‌طور دستگیرم شد که از دست دادن پی‌یر در قبل از زمانی معین برایت هراس آور است. همین‌طور است یا اشتباه می‌کنم؟»

و راگوت آه سنگینی کشید و دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت؛ و با همان لحن دوستانه و آرام گفت:

«شاید همینطور باشد که می‌گوئی، موضوع دردناکی است. آنوقت تو می‌گوئی من باید بچه را از دست بدهم؟»
 «بله، من نظرم همین است. احتمال ندارد همسرت بچه را به تو بدهد، برای این منظور باید سالها دوندگی کنی.»

«شاید اینطور باشد. ولی بین تو، او همه چیز من است. من در بیغوله زندگی می‌کنم، و اگر همین امروز بمیرم، برای کسی جز تو و چند روزنامه نویس اهمیتی ندارد. گرچه مرد بیچاره‌ای هستم، ولی هنوز این بچه را دارم، هنوز این پسر کوچولوی دوست‌داشتنی که به عشق او زنده‌ام، با من است؛ من، بارغم را برای او تحمل می‌کنم و ساعات خوش من مواقعی است که با او هستم و خود را فراموش می‌کنم. می‌فهمی چه می‌گویم، اینطور نیست؟ آنوقت از من می‌خواهی رهایش کنم.»

«موضوع ساده‌ای نیست، یوهان. شرایط بدی است. راه دیگری به نظر نمی‌رسد. بین، از دنیای پیرامونت بی‌خبر مانده‌ای. خودت را اینجا مدفون کرده‌ای، و در کار و زندگی حزن‌انگیز خویش محصور شده‌ای. قدم بردار، حصارها را بشکن؛ چشم باز کن و ببین که چگونه جهان هزاران پندیده‌ی بدیع در برابرت نهاده. مدت‌های درازی است که با اشیاء مرده زندگی کرده‌ای و رابطات را با حیات بریده‌ای. البته با پی‌یر پیوند داشته‌ای، او کودکی دوست‌داشتنی است، ولی این اصل موضوع نیست. کمی هم رقت قلب را رها کن و از خودت بپرس آیا او واقعاً نیازی به تو دارد.»

«آیا به من نیاز دارد...؟»

«بله. آنچه تو می‌توانی به او بدهی عبارت است از عشق، محبت و احساس - چیزهایی که کودکان بطور عام کمتر از آنچه که ما بزرگترها گمان می‌کنیم بدانها نیاز دارند. و از آنسو پدر و مادری این

کودک را می‌پروراندند که تقریباً نسبت به هم بیگانه‌اند، و به خاطر او عملاً به یکدیگر حسادت می‌ورزند. او در خانه‌ای تربیت نمی‌شود که الگوی صحیحی برای سلامت روح و نشاط باشد، با ذهن پیش‌رسی که دارد، اگر اینچنین رشد کند روحیه‌ای ناسازگار پیدا خواهد کرد. و روزی می‌رسد که، با عرض معذرت، او باید در نهایت یکی از شما دو تن را انتخاب کند. چنین روزی را پیش‌بینی نمی‌کنی؟»

— «شاید حق باتو باشد؛ قطعاً درست می‌گوئی. ولی من این قضیه را با چشم عقل نمی‌نگرم. این طفل به جانم بسته است، با محبتش پیوند خورده‌ام، زیرا دیرزمانی است که دیگر در زندگی خود گرما و روشنی حس نمی‌کنم. شاید او چند سال دیگر مرا رها کند، شاید مرا از خود ناامید سازد یا حتی روزی از من متنفر شود. همانطور که البرت از من متنفر شد و زمانی که فقط چهارده سالش بود چاقویش را به سمت من پرت کرد. ولی هنوز چندسالی را می‌توانم باپی‌برباشم و به او عشق بورزم، می‌توانم دستهای کوچکش را در دستم بگیرم و به صدای نشاط‌انگیز کودکانه‌اش که به آواز پرندگان می‌ماند گوش دهم. این امکان هنوز برایم وجود دارد. حالا بگو ببینم: آیا مجبورم او را از دست بدهم؟ واقعاً مجبورم؟»

بورخاردت شانه‌هایش را با اندوه بالا انداخت و با اوقاتی تاخ و صدائی آرام گفت: «مجبوری یوهان. به عقیده من چاره‌ای نداری. ممکن است امروز مجبور نباشی ولی بزودی مجبور خواهی شد. باید همه‌ی آنچه را که بدان پایبندی رها کنی و خود را از مسائل گذشته کاملاً پاک سازی؛ وگرنه هرگز قادر نخواهی شد به‌عنوان مردی آزاد و شاد با جهان مواجه شوی. تا آنجا که می‌توانی سعی کن، اگر فکری کنی این قدمی که باید بردازی خیلی برایت گران تمام می‌شود، همین‌جا بمان و به این زندگی ادامه بده. من همچنان دوستت باقی خواهم ماند، و

تو نیز دوستم خواهی بود، اینرا تو هم می‌دانی. ولی اگر چنین شود
تأسف خواهم خورد.»

«نصیحتت کن. من چیزی جز ظلمت در برابر من نمی‌بینم.»

«نصیحتت خواهم کرد. این ماه جولای است. پائیز به هند
باز می‌گردم. پیش از رفتنم، به اینجا خواهم آمد؛ امیدوارم تا آن موقع
چمدانهایت را بسته باشی که با هم برویم. اگر تا آن زمان تصمیم خود
را گرفته باشی و پاسخت مثبت باشد، چه بهتر. ولی اگر مردد
بودی، با من بیا و برای شش ماه، یکسال یا هر قدر که دوست داری،
هوایی تازه کن. در آنجا می‌توانی نقاشی و اسب سواری کنی، به شکار
ببر هم می‌توانی بروی و با زنان مالایایی عشق بازی کنی - بعضی از
آنها زیبا هستند - بهر صورت برای مدتی از این جا دور خواهی بود
و این فرصت برایت پیش خواهد آمد تا ببینی آیا آن نوع زندگی بهتر
نیست. چه نظری داری؟»

نقاش با چشمان بسته، صورت رنگ پریده و لبهای ورچیده، سر
بزرگ زولیده‌اش را تکان داد و با تبسم گفت: «متشکرم، متشکرم، تو
خیلی مهربانی. اگر خواستم بیایم، همان پائیز به تو خواهم گفتم. لطفاً
آن عکسها را با خودت نبر، بگذار همینجا باشد.»

«عکسها را می‌گذارم برای تو. ولی - آیا نمی‌توانی ظرف امروز

و فردا در مورد مسافرت تصمیم بگیری؟ اینطوری برایت بهتر است.»

وراگوت بر خاست و به سمت در رفت. «نسه، نمی‌توانم، خدا
می‌داند از حالا تا آن هنگام چه چیزهایی پیش خواهد آمد. سالهاست که
بیش از سه یا چهار هفته بدون پی‌یر سر نکرده‌ام. فکر می‌کنم بتوانم با
تو بیایم ولی نمی‌خواهم از حالا چیزی بگویم و بعد پشیمان شوم.»

«بسیار خوب، بماند برای همان وقت. می‌دانی که کجا باید با من
تماس بگیری. اگر در یکی از این روزها یک تلگراف سه کلمه‌ای بزنی

که «من خواهم آمد» دیگر بقیه کسارها با من و هیچ زحمتی از بابت این سفر متوجه تو نخواهد بود. فقط چند پیراخن و عرق گیر و مقدار زیادی لوازم نقاشی بردار، من بقیه چیزها را به جنوا می فرستم.»
 و راگوت بی آنکه سخنی بگوید او را در آغوش کشید.

«تو دستم را گرفته ای اتو. من این محبت را هرگز فراموش نمی کنم. - حالا می فرستم دنبال درشکه ، امروز برای ناساوار منظر ما نیستند. خوب است هیچ کاری نکنیم جز آنکه به اتفاق از یک روز دلبندیر، مثل تعطیلات تابستانی آن ایام، لذت ببریم. با درشکه به نماشای حومه شهر می رویم، چند دهکده زیبارا می بینیم و در جنگل استراحت می کنیم. ماهی قزل آلا می خوریم و شراب مرغوب روستائی را در جامهای زمخت می نوشیم. امروز چقدر هوا عالی است!»

پورخاردت خندید و گفت: «با هوای ده روز گذشته هیچ تفاوتی ندارد.» و راگوت هم به همراه او خندید و گفت:
 «اوه، به نظرم می آید سالهاست که خورشید چنین درخششی نداشته است.»



پس از عزیمت بورخاردت احساس غریب و جانگزای تنهایی برنقاش مستولی شد. همان تنهایی که سالیان سال با آن سر کرده بود، و بسا این عادت دیرپای کسه همچون دشمنی نسا آشنا و بیگانه هجوم می آورد تا براو چیره شود و خفته اش کند، دارای روحی خشن و تقریباً خالی از احساس شده بود. در عین حال حس می کرد، فاصله ای او از خانوادهاش و حتی از پی بر از همیشه بیشتر شده است. او نمی دانست این موضوع از کجا آب می خورد، ولی دلیلش آن بود که وی برای نخستین بار آنچه را که در خصوص این قضایا در سینه داشت بیرون ریخته بود. گه گاه حتی کارش به زبونی و خواری می کشید. تا آن زمان وراگوت مردی بود کسه زندگی غیر طبیعی داشت و با آن می ساخت، به میل خود پبله ای گرد خود تنیده بود، دابستگی اش را به زندگی از دست داده و روزگارش صرف تحمل شدائد می شد. دیدار دوستش سد تنهایی او را درهم شکست؛ و جریانی از نور و نغمه ای حیات و بوی خوش و احساس زندگی، مجرد تنهای عزالت نشین را در خود گرفت؛ طلسمی کهن شکسته شد، گسوئی که از خواب برخاسته باشد، صدائی

نسبتاً آزاردهنده بشدت درگوشش زنگ می زد.

با عصبانیت زیاد به کار پناه می برد، تقریباً در بک زمان شروع به نقاشی دو تابلوی بزرگ کرد. روزش را با گرفتن دوش آب سرد در آفتاب آغاز، و تاظهر یکسره کار می کرد؛ پس از استراحتی کوتاه و صرف قهوه و کشیدن سیگار، نیروئی تازه می یافت، و شبها گاهی از تپش قلب و سردرد از خواب بیدار می شد. ولی آن سخت کوشی و انضباطی که برای خود مقرر داشته بود به کمترین بهانه ای از میان رفت، پنجره ی زهائی به سویش گشوده شد، و اکنون دوستش با اقدام سریع خود می توانست هر زمان که مایل باشد او را به آزادی برساند.

دیگر به معضلات خسانوادگی نمی اندیشید و فکرش را با کار مدام مشغول می داشت. با خود می گفت: هر زمانی که اراده کنی می توانی بروی، در برویت باز است، زنجیر از بسایت برداشته می شود - ولی این نیاز به تصمیمی جدی و فداکاری فوق العاده زیاد دارد - پس فکرش را نکن، هیچ فکرش را نکن! تصمیمی که بورخاردت اجرای آنرا از او می خواست، از قبل در وی وجود داشت و مثل گلوله ای که در بدن شخص تیر خورده ای باقی می ماند، در ذهنش جا خوش کرده بود؛ تنها این سؤال باقی می ماند که آیا از میان آن جراحات چرکین بیرون کشیده خواهد شد یا هر چه بیشتر و باقوت پیش خواهد رفت. زخمی چرکین و دردناک بود، ولی هنوز آنقدر که باید آزارش نمی داد؛ دردی را که او از آن وحشت داشت، گذاشت و فداکاری بود که برایش همچنان عظیم می نمود. بنابراین چاره ای نیندیشید و آتش داغ درون را به حال خویش رها کرد، و در همه ی مدت با نا امیددی مترصد بسود تا در یابد این زخم چگونه الیتام خواهد پذیرفت.

در عین حال که پریشان خاطر بود تابلوی بزرگی را نقاشی کرد؛ طرح این تابلو را از مدت ها پیش در ذهن داشت، ولی ناگهان در این

زمان مجذوب آن شده بود. در آغاز، چندسال قبل، از این طرح لذت می برد، بعدرفته رفته به نظرش آمد که نامفهوم و تمثیلی است، و بالاخره در مجموع به مذاقش خوش نیامد. ولی اکنون تمامی نقاشی را به وضوح می دید؛ تمثیل فراموش شده بود، و او با چشم انداز تازه ای که در برابرش گسترده شده بود شروع به کار کرد.

در این تابلو سه نفر به اندازه ی طبیعی به چشم می آمدند: يك مرد و يك زن، که هر کدام در خورد فرو رفته و باد دیگری بیگانه بود، و کودکی که در میانشان باشادی معصومانه و بی خبر از ابرهای سیاه و تیره ی بالای سرش، به بازی مشغول بود. مفهوم تابلو روشن بود، ولی نه مرد شباهتی به نقاش داشت، و نه زن به همسر او می مانست، چهره ی کودک اگر چه از بی بر چندسال جوانتر به نظر می رسید، ولی خود او بود. همه ی افسون و شکوه بهترین پرتره های او، یکجا در چهره ی این کودک بچشم می آمد؛ و نفری که در دوسوی کودک نقاشی شده بودند، هیچ تناسبی باهم نداشتند، تجسم بسیار غم انگیزی از تنهایی بودند، مرد عمیقاً در خود فرو رفته، سرش را به طرفی خم کرده بود، و تصویر زن آکنده از اندوه و خالی از احساس بود.

زندگی برای روبرت خدمتکار هم چندان دلچسب نبود، آقای و راگرت بطور عجیبی بدخلق و عصبی شده بود. وقتی مشغول کار بود تحمل شنیدن کمترین صدائی را از اتاق مجاور نداشت.

امیدداشتیاق مکتومی که از زمان دیدار بورخاردت دروراگوت زنده مانده بود مثل شعله ای از سینه اش زبانه می کشید، او هر چه آنرا فرو می نشاند، باز شعله ور می شد و شبها بانوری هیجان آور و اغواگر رؤیاهایش رارنگ می زد. سعی می کرد آنرا نادیده بگیرد و از ذهن خود دور کند، اوفقط می خواست با آرامش خاطر کار کند. ولی به آن دست نمی یافت. حس می کرد وجود بی روح و بیخ بسته ی او ذوب می شود و تمامی

شالوده‌ی حیاتش می‌لرزد؛ شبها به خواب می‌دید که کارگاهش خالی و بسته است، همسرش سفر کرده تا از او دور شود، و پی‌یر رانیز باخود برده است، و پسرک دستهای ظریف خود را به سوی او دراز می‌کند. بعضی اوقات شبها، در اتاق نشیمنش که در آن احساس راحتی نمی‌کرد ساعتها می‌نشست و غرق تماشای عکسهای مربوط به هند می‌شد؛ و سرانجام آنها را به کناری می‌نهاد و چشمان خسته‌اش را می‌بست.

کشاکشی سخت‌میان یأس و امید در وجودش درگرفته بود، ولی امید نیرومندتر بود. گفتگوهائی را که با انسو داشت بارها کلمه به کلمه در ذهن مرور کرد؛ گرمای روبه‌تزایدی که از درونش شعله می‌کشید، به همهی امیال و آرزوهای سرکوفته و نیازهای طبیعی نیرومندش که مدت‌های مدید در اعماق وجود او در حالتی منجمد و افسرده محبوس مانده بودند، جان می‌بخشید؛ این خیزش و پرش، انجماد وهم و خیال گذشته را ذوب کرد، و او دیگر آن تصور باطل را نداشت که مردی است سالخورده و کاری جز تحمل‌زندگی ندارد. خواب عمیق و سنگین زبونی و تسلیم به پایان رسیده بود، و از پس ایام ناکامی، نیروهای غریزی ناخود آگاهی پدیدار شدند که از دیر باز به بند کشیده و افسون شده بودند.

هرچه کلمات را با وضوح بیشتری می‌شنید، وجودش از ترس دلهره‌آور آزادی نهائی، بیشتر به لرزه در می‌آمد. گهگاه که همه تارو پود وجودش علیه تصمیم ضروری او به از خود گذشتگی، طغیان می‌کردند چشمان بهت‌زده‌اش را می‌بست.

یوهان و راسوت بندرت در خانه‌ی قدیمی آفتابی می‌شد، غذایش را بیشتر در کارگاه می‌خورد و شبها را غالباً در شهر می‌گذراند. ولی وقتی با همسرش یا البرت روبرو می‌شد، آرام و ملایم بود و به نظر می‌رسید هیچگونه کدورتی از آنان به دل ندارد.

ظاهراً توجه چندانی به پی‌یر نشان نمی‌داد. سابقاً، حداقل روزی یکبار به بهانه‌ای او را به کارگاه می‌کشاند و در آنجا نگاهش می‌داشت، یا باهم در باغ قدم می‌زدند. اکنون روزها از پس هم سپری می‌شد بی‌آنکه بچه‌ها دیده باشند یا شوق حضورش را در دل داشته باشد. سرراش قرار می‌گرفت، متفکرانه پیشانی‌اش را می‌بوسید، با اندوهی فروخورده به چشمانش خیره می‌شد، و راه خود را می‌گرفت.

یک روز بعد از ظهر، وراگوت به بیشه‌ی درختهای باوطمی رفت. نسیمی عطر آگین می‌وزید، قطرات ریز و گرم باران بطور مورب می‌بارید. صدای موسیقی از پنجره‌ی گشوده‌ی خانه‌ی قدیمی در فضا پیچیده بود. نقاش آرام ایستاد و گوش داد. قطعه‌ای را که می‌شنید نمی‌شناخت. موسیقی سنگین و یکدستی بود که خوب ساخته شده، از توازن دلنشینی برخوردار بود و وراگوت با لذت متفکرانه‌ای آنرا گوش می‌داد. عجیب بود، به نظر می‌آمد این آهنگ مناسب‌ها به سن گذاشته‌ها باشد؛ حکایت از سالمندی و شکیبائی می‌کرد، و با هیچ یک از ساخته‌های پرشور باخ، که در جوانی بیش از هر چیزی بدانها علاقمند بود، شباهتی نداشت.

به آرامی وارد خانه شد، از پله‌ها بالا رفت، بی‌صدا و بی‌خبر به اتاق موسیقی رفت، فقط خانم آدله متوجه‌ی آمدنش شد. البرت سرگرم نواختن پیانو بود و مادرش کنار او ایستاده، گوش می‌کرد؛ وراگوت روی نزدیکترین صندلی نشست، سرخود را خم کرد و گوش به آهنگ سپرد. گهگاه سر برمی‌داشت و همسرش را می‌نگریست؛ او را که خانه‌اش اینجا بود، و سالهای کاملاً تباه شده‌ی او در این اتاقها گذرانده بود، مثل خود او که همین وضع را در کارگاه کنار دریاچه‌اش داشت، ولی با این تفاوت که آلبرت با همسرش بود، با او بزرگ شده بود، و حالا هم میهمان و دوست و مصاحبش بود و در این خانه با او زندگی می‌کرد. خانم آدله اندکی پا به سن گذاشته به زندگی آرام خو

گرفته بود و از این بابت احساس رضایت می کرد؛ خلق و خویش جدی و بدون انعطاف، و تا اندازه ای کم حرف شده بود؛ ولی از پانینتاده بود؛ در فضائی مطمئن و بی دغدغه زندگی می کرد، پسرانش نیز در همین فضائی که او بوجود آورده بود رشد می کردند. گاهی بسیار محبت می کرد، و یانا گهان مهربان می شد، تقریباً فاقد همه ای آن چیزهائی بود که شوهرش در وجود او می جست و بدانها دل بسته بود، فقط به خانه اش می رسید، در همه چیز مصمم و جدی بود، و این قاطعیت در حالت چهره، در رویارویی با او، و در جای جای خانه اش حس می شد؛ این خاکی بود که نهال فرزندانش می توانست در آن رشد کند و خوب بارور شود. و راگوت سرخود را در تائید آنچه که از ذهنش می گذشت تکانه داد. فکر می کرد اگر او برای همیشه از اینجا ناپدید شود کسی زیانی نمی کند و غم از دست دادنش را نخواهد خورد. با خود می گفت وجود او در این خانه لازم و ضروری نیست. می تواند در هر نقطه ای از این دنیا کارگاهی راه بیندازد و خود را با شور و شوقی که به نقاشی دارد غرق کار کند؛ ولی در زادگاه خویش بودن چیز دیگری است. او یقیناً همیشه همین نظر را داشت و قطعاً درست هم بود.

آلبرت دست از نواختن پیانو کشید. احساس کرد، یاد در چشمان مادرش دید، که کسی وارد اتاق شده است. برگشت و با تعجب و بدگمانی پدرش را که وارد اتاق شده بود، نگریست.

وراگوت گفت: «عصر بخیر.»

پسرش با اضطراب، در حالیکه خود را با جعبه ای پیانو و سرگرم

کرده بود، پاسخ داد: «عصر بخیر.»

وراگوت بالحنی محبت آمیز پرسید: «مشغول نواختن پیانو

بودی؟»

آلبرت شانه هایش را طوری بالا انداخت که معنی: مگر نهی-

شنیدی؟ با این حرکت سرخ شد و صورتش را از شرم در میان قفسه‌های پیانو پنهان کرد .

و راگوت باتبسم گفت : «خیلی زیبا بود.» خوب می‌دانست که آمدنش برای آنان خوشایند نبوده است ؛ با لذتی آمیخته به نفرت گفت : «نمی‌خواهی قطعه‌ی دیگری بنوازی؟ هر چه که دوست داری . خوب پیشرفت کرده‌ای .»

آلبرت باحالتی عصبی گفت : «اوه . دیگر حوصله‌اش را ندارم .»

— «مطمئنم حوصله پیدا خواهی کرد . لطفاً شروع کن .»
خانم و راگوت کنجکاوانه به همسرش خیره شد و گفت : «آلبرت ، بیابنشین .» و بعد دفترچه‌ی نت را روی قفسه قرارداد . در این موقع آستینش با شاخه‌های گل سرخ که در یک گلدان نقره‌ای کوچک انباشته شده بود تماس پیدا کرد و چند برگ گل رنگ پریده بر تخته‌ی سیاه و براق زیر گلدان سرنگون شد .

آلبرت روی چهارپایه‌ی پیانو نشست و شروع به نواختن کرد . با آشفتنگی و از سرخشم ، مثل کسی که با اکراه مشق پیانو می‌کند ، بی‌هیچ حس و حالی شروع به نواختن قطعه‌ای کرد . پدرش مدتی با دقت گوش داد ، بعد به فکر فرو رفت ، سرانجام برخاست و پیش از آنکه آلبرت دست از نواختن بکشد ، اتاق را به آرامی ترک کرد . به خارج از خانه که رسید ناگهان صدای ضربات سنگینی را شنید که باخشم بر کلیدهای پیانو نواخته می‌شد ، و دیگر صدائی برنخواست .

نقاش از پله‌ها که پائین می‌آمد با خود فکر می‌کرد : «وقتی از اینجا بروم بهیچوجه دلشان براریم تنگ نخواهد شد . خدای بزرگ ، چندر باهم بیگانه‌ایم و از هم فاصله‌داریم ، و باز هم بهر تقدیر اعضای یک خانواده‌ایم .»

پی بر در راهرو ، خندان و بسیار هیجان زده به سویش دوید و نفس زنان گفت :

«اوه ، پدر ، خوشحالم که اینجائی . حدس بزنجی گرفتم ، به موش گرفتم ، به موش کوچولوی زنده! ببین ، توی دسته - چشمش رومی بینی؟ گریه زرده اونزو گرفته بود ، داشت باهاش بازی می کرد ، اذیتش می کرد ، می داشت به خورده فرار کنه ، بازمی گرفتش . تا اینکه من زود زود سر رسیدم و موشه رو از زیر دماغش قاپدم . حالا میگی باهاش چه کار کنیم ؟»

پسرک سرش را بالا گرفت و پدرش را نگرینست ، صورتش از شادی برافروخته شده بود ، در حالیکه موش در مشت کوچکش که محکم بسته شده بود تقلامی کرد ، از وحشت جیر جیر کوتاهی کشید که او را مسمتزد کرد .

پدرش گفت : «بیا ، به باغ می بریم و زهایش می کنیم .»

چتری برداشت و با پی بر به سمت باغ رفت .

آسمان باز تر شده بود و باران ریزی می بارید ؛ تنه صیقلی و نمناک درختان آتش مثل چدن سیاه می درخشید .

در نقطه ای از باغ ایستادند چائیکه ریشه ی درختان متعدد به شکل کلافی پیچ در پیچ در آمده بودند . پی بر خم شد و خیلی آهسته مشتش را باز کرد . چهره اش ملتهب بود و چشمان خاکستری روشنش از هیجان می درخشید . بعد ناگهان ، گوئی که انتظار چنین لحظه ای بسیار بیشتر از تحمل او بوده باشد ، دستش را باز کرد . موش ، مخلوق ضعیف حقیر بی آنکه بداند به کجای رود ، از زندانش گریخت ، چند قدم آنطرفتر کنار ریشه های بزرگ بهم گره خورده ای آرام گرفت و نشست ، پهلوهایش بانفسهای سریع به تندی بالا و پائین می رفت و چشمان کوچک و سیاه و براقش هر اسان به این سو و آنسو می دوید .

پی‌یر فریادی از شادی کشید و شروع به دست زدن کرد. موش ترسید و گوئی کهوردی خوانده باشند غیبش زد. پدر به آرامی موی پر پشت پسرش را نوازش می کرد.

«بامن می آئی ، پی‌یر؟»

کودک دست راستش را در دست چپ پدرش قرارداد و با او رفت. «حالا موش کوچولو، توی خانه اشان پیش بابا و مامانش هست،

وداره همه چیز رو بر اشون تعریف می کنه.»

واژه ها از درونش می جوشید و نقاش دست کوچک و گرم او را محکم گرفته بود. با هر کلمه ای که کودک به زبان می آورد و با هر فریاد نشاط انگیزی که سر می داد پدر، قلبش می لرزید و در بند افسون عشق بزرگگ او فرو می افتاد.

چنان علاقه ای به این کودک داشت که می دانست دیگر هرگز مانند آنرا در زندگی خود شاهد نخواهد بود. دیگر هرگز لحظه هایی چنین سرشار از تب و تاب احساسی گرم، چنین آکنده از نشاط خود فراموشی، چنین لبریز از حلاوت غمی جانکاه را با پی‌یر، این آخرین نقش جوانی خویش، حس نخواهد کرد. به نظر و راگوت چنان می آمد که ملاحظت پی‌یر، خندیدنش، و نشاط و طراوتی که خاص اوست آخرین لذت واقعی است که در زندگی خویش حس می کند و او آخرین گلی است که در باغی خزان زده شکوفامی شود. گلی که آفتاب و حرارت و نشاط ایام تابستان و خرمی طبیعت را تداوم می بخشد، ولی آن زمان که سرما و یاتوفان گلبرگهایش را افسرده و پرپرمی کند، دیگر همه ی شوق و ذوقها پایان می گیرد و هیچ اثری از شادی به جا نمی ماند. در این موقع، پی‌یر نساگهان پرسید: «چرا آلبرت را دوست نداری؟»

وراگوت دست او را بیشتر فشار داد و گفت: «من دوستش دارم،

راستش را بخواهی او مادرش را بیشتر از من دوست دارد . من هم کاری از دستم بر نمی آید.»

- «فکر می کنم او اصلاً دوست ندارد ، پدر . می دانی ، مرا هم به اندازه ی سابق دوست ندارد . همیشه با مشغول پیانسوزدن است یا تنها توی اتاقش می ماند . اولین روزی که از مسافرت آمد ، در بساطی باغچه ام و چیزهایی که خودم در آن گذاشتم با او صحبت کردم ، تنها کاری که کرد ، قیافه ی مغرورانهای گرفت و گفد : «بسیار خوب ، فردا می رویم و نگاهی به باغچه ات می اندازیم ؛ ولی این فردای او هنوز نیامده . دوست وهم صحبت خوبی نیست ، و از اینها که ... ره سیل هم می گذاره . همیشه با مادر است ، طوریکه نمی گذی کمی هم من با او باشم .»

- «ولی پسر ، فراموش نکن که او فقط چند هفته ای در اینجا خواهد ماند . و تو هم اگر دستت به مادرت نمی رسد تا با او تنها باشی ، می توانی هر وقت دلت خواست بیائی پیش من . نمی خواهی بیائی؟»
- «به این صورت نمی شه ، پدر . بعضی وقتها دوست دارم شمارا ببینم و گاهی هم دلم می خواهد مامان رو ببینم . و تازه ، شما که همیشه سخت مشغول کاری.»

- «نباید بگذاری این موضوع ناراحتت کند ، پی بر . هر وقت احساس می کنی که دوست داری مرا ببینی ، می توانی بیائی - همیشه ، متوجه شدی ، حتی موقعی که در کارگاه مشغول کار هستم .»
پسر پاسخی نداد . پدرش را نگریست ، آه کوتاهی کشید ، به نظر نمی رسید احساسی از رضایت در او به وجود آمده باشد .

و راگوت از حالت چهره ی کودک ، که لحظه ای پیش از روحیه شاد کودکانه می درخشید و اکنون وارفته و بسیار پژمرده به نظر می رسید مضطرب شد و پرسید : «این تو را خوشحال نمی کند؟»

و سوالش را تکرار کرد: «بلند جواب بده، پی‌یر. پرسیدم بودن با من تو را راضی نمی‌کند؟»

— «البته که راضی و خوشحال می‌شوم، پدر. ولی راستش را بخواهی دوست ندارم موقعی که مشغول نقاشی هستی به دیدننت بیایم در گذشته اینطور بودم، حالا هم هستم. بعد هم خواهم بود...»
— «بسیار خوب، چه چیزی تو را ناراضی و دلگیر می‌کند؟»

— «می‌دانی پدر، وقتی برای دیدننت به کارگاه می‌آیم، همیشه دست نوازش به موهایم می‌کشی و هیچ حرفی نمی‌زنی، چشم‌هایت کاملاً غیرطبیعی و گاهی خشمگین است. و آنوقت اگر من چیزی بگویم، از چشم‌هایت می‌فهمم که به من گوش نمی‌کنی، فقط بله، بله می‌گوئی ولی توجهی به حرف‌هایم نداری. و وقتی به دیدارت می‌آیم و می‌خواهم چیزی برایت بگویم، باید از تو بخواهم که به حرفم گوش کنی.»

— «با وجود این، باز هم باید بیایی، آرام‌جان. بین، هر وقت در مورد کارم سخت به فکر فرو می‌روم مجبورم؛ برای آنکه کاری را به نحو احسن انجام دهم باید به منظم فشار بیاورم، در نتیجه گاهی نمی‌توانم خودم را بیدرنگت از آن افکارها سازم و به حرف‌هایت گوش کنم. ولی دفعه‌ی بعد که آمدی سعی خواهم کرد تکرار نشود.»

— «بله، می‌فهمم. من هم همینطورم. گاهی دارم به چیزی فکر می‌کنم، یک‌دفعه کسی صدایم می‌زند که بیا — وحشیانه است. بعضی اوقات دلم می‌خواهد هیچ کاری نکنم و تمام روز را فکر کنم و این درست همان وقتی است که باید بازی کنم، درس بخوانم یا بهر حال کاری انجام دهم، آن وقت است که خیلی عصبانی می‌شوم.»

پی‌یر به فضای مقابله‌ش خیره شد، سعی می‌کرد آنچه را که در ذهن دارد پی‌رواراند. کار مشکلی بود، در هر حال اغلب اوقات کسی

متوجه حرفهایش نمی شد.

وارد اتاق نشیمن و راگوت شدند. او نشست و بچه را میان زانوانش گرفت و بالحنی آرامش بخش گفت: «منظورت را می فهمم، پی.یر. حالا دوست داری عکسها را ببینی، یا ترجیح می دهی نقاشی کنی؟ چرا داستان آن موش را نقاشی نمی کنی؟»

— «اوه راست گفتی، این کار را خواهم کرد. ولی به يك برگ کاغذ خوب و بزرگ احتیاج دارم.»

و راگوت يك برگ کاغذ طراحی از کشوی میز برداشت، مدادی را تراشید، و يك صندلی برای او کنار میز گذاشت.

پی.یر روی صندلی زانو زد و یکبار شروع به کشیدن موش و گربه کرد. و راگوت برای آنکه مزاحم کودک نشود، پشت سرش نشست، و گردن باریک و آفتاب خورده، اندام زیبا، و نجابت غرور آمیزی را که در سر و شکلش بود نظاره می کرد. پی.یر با بی قسراری لبهایش را می جوید و غرق در کارش بود. هر خطی که می کشید، هر خط درستی که می کشید یا اشتباهی که از او سر می زد به وضوح در لبهای پی.یر قرارش، در حرکات ابروان و خطوط پیشانی اش منعکس می شد.

پس از مدتی با فریاد گفت: «اوه، این اصلاً خوب نیست.» صاف نشست و دستهایش را زیر گسونه هایش حائل کرد و بسا ابروان درهم کشیده به بررسی و انتقاد از کارش پرداخت. بعد با کم حوصلگی و بالحنی گله آمیز گفت: «هیچ جور در نمی آید. گربه را چطور می کشی پدر؟ اینکه من کشیدم شبیه سگ شده است.»

پدرش کاغذ را از او گرفت و باشوق آنرا بررسی کرد و به آرامی گفت:

«بعضی قسمتها را باید پاک کنیم؛ سر، خیلی بزرگ است و به قدر کافی گرد نیست؛ پاهاراد را از کشیده ای. صبر کن، درستش خواهیم کرد.»

با احتیاط، پاك كن را روی كاغذ گذاشت، كاغذ تازه ای برداشت،
و تصویر گربه ای را روی آن نقاشی كرد.

«به بین. اینطوری بساید باشد. لحظه ای به آن نگاه کن، و بعد
يك گربه دیگر نقاشی كن.»

ولی حوصله ای پی یر سر رفته بود، مداد را به پدرش باز گرداند،
و حالا او می بایست نقاشی می كرد، بعد از كشیدن گربه، يك بچه گربه ای
كوجك كشید، بعد يك موش نقاشی كرد، بعد پی یر را كشید كه می آید
و موش را آزاد می كند؛ و... سرانجام كودك از او می خواهد تا برایش
يك درشكه همراه با اسبهای كه آنرا می كشنند بایك سورچی كه در جای
مخصوص خود نشسته، نقاشی كند.

ناگهان حوصله اش سر رفت و در حالی كه آوازی خواند شروع
به دویدن به این سو و آنسوی اتاق كرد، سپس از پنجره بیرون را تماشا
كرد تا ببیند آیا هنوز باران می بارد، سپس با جست و خیز از اتاق
بیرون رفت. صدای ظریف و بلند او برای مدتی کوتاه از پائین پنجره
شنیده می شد، و بعد سكوت جای آنرا گرفت. و راگوت تنها ماند،
كاغذی كه گربه ها را روی آن نقاشی كرده بود، در دست داشت.



وراگوت در برابر تابلوی بزرگی که سه تن را نشان می‌داد ایستاد و مشغول کار روی لباس زن شد که به رنگ سبز نیلی روشن بود. يك قطعه طلای زینتی کوچک که از آن اندوه و پریشانی ساطع بود برگردن داشت، این نور با ارزش که بسیار ماهرانه کار شده بود در چهره وقامت زن که در سایه بود، جایی برای درنگ نمی‌یافت، از روی رنگ آبی ملالت آور لباسش با بیزاری و اندوه می‌رمید..... ولی همین نور باموهای بور و آشفته‌ی کودک زیبایی که در کنار او بود با عطاوت و شادی به بازی می‌پرداخت.

ضربه‌ای به در زده شد. نقاش بابی حوصلگی به سمت در رفت. پس از زمانی کوتاه که ضربه‌ی دیگری زده شد، با گام‌های بلند خود را به در رسانید و به اندازه‌ی شکافی آنرا باز کرد. آلبرت بود، که از زمان ورودش به روزالده قدم به کارگاه نگذاشته بود. کلاه حصیری‌اش را در دست داشت و تقریباً با تردید به چهره‌ی هیجان‌زده‌ی پدرش می‌نگریست.

وراگوت در را کاملاً باز کرد تا او وارد شود.

«چه عجب آلبرت. فکرمی کنم آمده باشی نقاشی هایم را ببینی. اینجا تابلوی زیادی ندارم.»

«اوه، نمی خواستم مزاحمت شوم. فقط آمدم بیرسم که...»
ولی وراگوت در را بسته و از پهلوی سه پایه‌ی نقاشی به سمت قفسه‌ی خاکستری رنگی رفته بود که در آنجا تابلوهایش در کشوهای باریک عمودی و بلند و مجهز به پایه‌های غلتان، نصب شده بودند. تابلوی ماهیها را بیرون کشید.

آلبرت با حالتی مضطرب کنار پدرش ایستاد و هر دو به زمین‌های سربی تابلو خیره شدند.

وراگوت به شوخی پرسید: «آیا به نقاشی علاقه‌مندی؟ یا فقط به موسیقی توجه داری؟»

«اوه، من فوق‌العاده شیفته‌ی نقاشی هستم، و این تابلو هم بسیار زیباست.»

«از آن خوشت آمد؟ خوشحالم. يك عکس از آن برایت می‌گیرم. از بازگشت به روزالده چه احساسی داری؟»

«متشکرم پدر، فوق‌العاده است. ولی راستش را بخواهی من نیامده‌ام تا مزاحم شما شوم، فقط می‌خواهم بیرسم که...»

نقاش گوش نمی‌داد. باحالتی متحیر و تقریباً هیجان‌زده که همیشه به هنگام کار داشت، با افکاری پریشان به چهره‌ی پسرش نگریست.

«بگو ببینم، اینروزها شما جوانها دربارهی هنر چگونه فکر می‌کنید؟ منظورم این است که، آیا طرفدار نیچه (Nietzsche) هستید، یا هنوز تائین (Taine) می‌خوانید - تصدیق می‌کنم که او آدم فهیمی بوده ولی ملال آور است - آیا نظر دیگری داری؟»

«من هنوز تائین را نخوانده‌ام. مطمئنم دربارهی این موضوعات خیلی بیشتر از من فکر کرده‌ای.»

بله، سابقاً هنر و فرهنگت، توازن و شوریدگی در هنر و موضوعاتی از این دست سخت مهم می نمود. ولی اگر امروز من بتوانم يك تابلوی خوب عرضه کنم راضی و خوشنودم و دیگر توجهی به مسائل ندارم تا چه رسد به مسائل عمیق و فلسفی. اگر از من بپرسی که چرا نقاشم و به چه سبب بر بومها رنگت می پراکنم، در پاسخت می گویم، نقاشی می کنم چون دمی ندارم تا آنرا بچینانم.»

آلبرت، پدرش را که در این مدت دراز بدینگونه با وی سخن نگفته بود، با تعجب نگاه کرد.

- «یعنی چی، دم ندارم؟»

- «خیلی ساده است. سگها و گربه ها و دیگر حیوانات با استعداد دارای دم هستند؛ دم آنها، با هزاران شکلی که به خود می گیرند، برایشان در حکم زبانی کامل و عالی و متنوع است، این زبان نه تنها فکر، احساس و رنج آنان را بیان می دارد بلکه برای هر حالت و حتی لرزش و ارتعاشی که در آنان به وجود می آید، و برای تغییرات بی شماری که در احساسشان پیش می آید، کاربرد دارد. ما، دم نداریم؛ وای چون بین ما کسانی هستند که از دیگران زنده ترند و نیاز به وسیله ای بیانی از این نوع دارند، این وسیله را در اشکال مختلف می سازند، نظیر قلم مو، پیانو، ویولون...»

حرفش را قطع کرد گوئی که ناگهان علاقه اش را به گفتگو از دست داده است، یا برایش مسلم شده بود که برای خودش صحبت می کند و هیچ عکس العمل به موقعی در آلبرت نمی بیند. ناگهان بالحنی تند گفت: «بسیار خوب، از اینکه به دیدنم آمدی متشکرم.»

به طرف تابلوی نقاشی رفت، تخته رنگش را برداشت، و با دقت به جستجوی نقطه ای پرداخت که از آنجا کارش را دست کشیده بود.

«ببخشید پدر، می‌خواستم چیزی از شما بپرسم...»
 و راگوت برگشت؛ ولی چشم به تابلوی خود داشت، او ارتباطش
 را با هر آنچه که بیرون از محدوددی کارش بود قطع کرده بود.
 - «بله؟»

- «می‌خواهم پی‌یر را بسا درشکه به گردش ببرم. مادر حرفی
 ندارد ولی گفت از شما هم اجازه بگیرم.»

- «کجا می‌خواهی بروی؟»

- «یک چند ساعتی در روستاگردش می‌کنیم، شاید تا پغولزیم
 (Pegolzheim) هم رفتیم.»

- «صحیح... چه کسی درشکه را می‌رانند؟»

- «طبیعی است که من، پدر.»

- «بسیار خوب، می‌توانی بسا پی‌یر بروی. درشکه‌ی اتاقدار را
 با اسب کهر بردار. مراقب باش زیاد جو نخورد.»

- «ولی من بیشتر ترجیح می‌دهم درشکه دو اسبه را ببرم.»

- «متأسفم، اگر تنها بودی می‌توانستی هرطور که دوست داری
 بروی، ولی وقتی یک بچه‌ی کوچک با تو هست، باید باهمان درشکه‌ای
 که اسب کهر به آن بسته شده بروی.»

آلبرت اندکی مکدر شد ولی چیزی نگفت. اگر وقت دیگری
 بود کار به مشاجره می‌کشید و از خود دفاع می‌کرد، اما می‌دید که
 نقاش بار دیگر غرق کارش شده است؛ و اینجا در کارگاه، در میان این
 نقاشیها، پدرش، علیرغم مقاومت درونی پسر، هنوز تأثیر زیادی بر او
 داشت. اگر جای دیگری بود نفوذ و تسلط پدر به خرجش نمی‌رفت،
 ولی اینجا در حضور او خود را کودکی ناتوان حس می‌کرد.

به مجرد اینکه نقاش غرق کارش شد، مجادله را فراموش کرد و
 دنیای بیرون از نظرش محو شد. افکارش را بشدت متمرکز کرد تا تابلوی

هرمان ه/ ۱۰۲

زنده‌ای را که در ذهن دارد با آنچه که بر بوم نقش کرده بود، مقایسه کند. آهنگ حسرت نور را حس می‌کرد، که چگونه جریان پرتین آن بر بوم پراکنده می‌شود و دوباره بهم باز می‌آید، چگونه وقتی به مانعی برمی‌خورد در آن مستحیل می‌شود، چطور در قسمتی جذب و محو می‌گردد و لسی در جای دیگری که امکان ظهور می‌یابد با توانی بیشتر جان می‌گیرد و چطور بی‌آنکه خطائی در آن راه یافته باشد، بلهوسانه بارنگها بازی می‌کند، چه حساس و دقیق است، علیرغم هزاران انکسار و تمامی پیچ‌وخمهایی که به آن داده شده، ماهیتش را حفظ کرده و قانون طبیعی خود را از دست نداده است، شمیم سکر آورهنر را بالذت می‌بوئید، لذت جانگزائی که می‌بایست آنرا به عنوان خالق این اثر تازمانیکه بر لبه‌ی پرتگاه فناست در خود نگاه دارد، و شادی منزه‌ویی آرایش آزادی راننها در محدوده‌ی انضباطی آهنین بجوید که از هر بلهوسی باز می‌داشت تا با ریاضت کشیدن و تسلیم شدن، لحظه‌هایی از کمال روحی را برای حس حقیقت جوی خویش فراهم آورد.

شگفت و غم‌انگیز بود، ولی نه اعجاب آورتر و اندوه‌بارتر از سرنوشت مجموع انسانها: این هنرمند منضبطی که نیرویش در خلق آثار هنری از عمیق‌ترین نقطه‌ی صداقت و از تمرکز فکری دقیق و روشن سرچشمه می‌گرفت، همین مردی که بلهوسی و بی‌ثباتی به کارگاهش راه نداشت، او که روزگاری با هنر برخوردی از روی هوس و تفنن داشت، او که برای یافتن خوشبختی با شکست مواجه شد، او که هرگز طرحی بخام یا تابلویی تفننی به جهان ارائه نداده بود، اکنون زیر بار سنگین روزهای بیرون از شمار و سالهای فراوانی که بی‌ثمر بر او گذشته و تلاشهای بی‌فایده‌ای که در عشق و زندگی خویش مصروف داشته بود؛ عمیقاً رنج می‌برد.

از این بابت چیزی نمی دانست. سالها بود که نیازی نمی دید تا چنانکه باید در زندگی خود به دقت درنگ کرد، زمانی در برابر رنج زندگی با سرکشی مقاومت می کرد و گاه آنرا از سر تسلیم پذیرا می شد؛ ولی سرانجام از همه چیز گسست و به هنرش پیوست. علی رغم فشارهای شدیدی که تحمل می کرد، تقریباً موفق شد تا به هنرش غنا، عمق و گرمی ببخشد و زندگی خویش را وقف آن کند. اکنون، اسیر چنبره‌ی تنهایی، به آدمی افسون شده می مانست، که در دام علائق هنری و تلاش طاقت فرسای خویش گرفتار آمده بود، و فاقد آن سلامتی و اراده‌ی لازمی بود که بتواند نقصان چنین زندگی بی‌بهره را ببیند و دریابد.

تا این اواخر چنین بوده است، ولی ملاقات با دوستش او را تکان داد. تا آن زمان، زندگی این‌مرد تنها، حکایت از خطر و مرگی زود رس داشت و تلاشها و تجربه‌هایش در هنر و کار نمی توانستند او را نجات دهند. توفانی را در برابرش حس می کرد که می آید تا باقیمانده‌ی انسانیتش را در نوردد حال آنکه او برای آنکه بتواند مقاومت کند فاقد ریشه و استحکام درونی بود. در کنج تنهایی خویش به تدریج با این فکر خو گرفته بود که بزودی باید جام تلخ عذاب را تا آخرین قطره بنوشد. ایستادگی در برابر این ناملايمات قریب الوقوع، سر کردن در وحشت تردید یا حتی افکار روشن، نقاش را وا داشت تا با همه‌ی نیروی خود حرکتی کند، گویی که می خواهد به آخرین تلاش بزرگ در زندگی خویش دست زند، مثل حیوان به خطر افتاده‌ای که یکبار به تمام قوا می‌گریزد و خود را نجات می‌دهد. چنین بود که یوهان وراگوت، در آن ایام غم‌انگیز با تلاشی نو میدانه یکی از بزرگترین و زیباترین آثارش را خلق کرد، کودکی بشاش که در میان والدین اندوهگینش که گرد غم بر قامت خمیده‌اش نشسته، به بازی می‌پردازد. در زمینه‌ی همین نابلو، و در همین نور و فضا، مردوزن ایستاده بودند که

هرمانده/ ۱۰۹

سایه مرگ و دلگزا ترین افسردگی بر قامتشان مستولی بود، حال آنکه کودک میان آنها، در زمینه‌ی طلائی و شاد، چنان می‌درخشید که گوئی سرچشمه آن نور شادی بخش از وجود اوست. بعدها زمانیکه، وراگوت از روی فروتنی قضاوتی خلاف واقع در مورد این تابلو کرد، برخی از طرفدارانش او را در زمره‌ی بزرگترین نقاشان راستین به‌شمار آوردند، و این بیشتر بدان سبب بود که او در این تابلو اگر چه قصدش ارائه یک کار هنری محض نبوده است ولی همه‌ی غمهای درونش را منعکس کرده بود.

در آن اوقات، وراگوت چیزی از ناتوانی و ترس، از تحمل شدائد، گناه و شکست خوردن در زندگی نمی‌دانست. نه شاد بود و نه غمگین، کاملاً جذب کارش شده، در فضای افسردگی تنهایی که عامل خلاقیت بود سر می‌کرد و از جهان که آنرا به طاق نسیم سپرده بود، هیچ آرزویی در سر نمی‌پروراند. با سرعت و اطمینان، تابلو را مورد دقت قرار داد، رنگها اندکی تند به نظر می‌آمدند، سایه‌ای را عمق بیشتری داده بود، برگی ارزان یا زلف آشفته‌ی کودک در بستر نور، هر کتی شادمانه داشتند. در این فکر نبود که از تابلوی او چه برداشتی می‌شود. به این مسائل نمی‌اندیشید؛ این تابلو در آغاز برای او یک اندیشه مجرد و یک الهام بود، ولی اکنون توجهی به مفاهیم، عواطف و یا افکار مطرح شده در آن نداشت، بلکه دل‌بسته‌ی واقعیت محضی شده بود که از آن بچشم می‌آمد. صورتها را تا حد ممکن کم رنگ و محو نقاشی کرده بود، نمی‌خواست داستان پردازی کند، از نظر او چین و شکنی که دامان ردائی در اطراف زانوان پیدا کرده بود با چیزی که بر پیشانی یا برگرددهان بسته‌ای نشسته بود، اهمیتی یکسان داشتند. تابلوی طوری پرداخته شده بود که در آن چیزی جز پیکره سه انسان کاملاً مشخص از یکدیگر دیده نمی‌شد، آنچه آنها را به هم پیوند

می داد هوا و فضا بود، ولی هر يك آنچنان درهاله‌ی شخصیت خویش محصور بود که تصور وجود هر نوع بیوند درونی را از بین می برد و اعتجاب هول‌انگیزی از سرنوشت محتومشان به دل می نشست. از اینروست که در آثار استادان نقاشی چشم از جهان فرورفته، اشخاص ناآشنائی را در اندازه‌های طبیعی می بینیم که نه نامشان را می دانیم و نه تمایلی به دانستن آن داریم، اینان به عنوان نمادهائی از تمامی يك زندگی، بانگاهی مرموز ما را می نگرند.

تابلو روبه اتمام رفته و تقریباً کامل شده بود. تصمیم گرفت چهره‌ی پر ملاحظت کودک را پس از اتمام دیگر قسمتها کامل کند، و این موکول به فردا یا پس فردا می شد.

هنگامیکه از شدت گرسنگی به ساعتش نگاه کرد، از وقت ناهار کاملاً گذشته بود. دستهایش را با عجله شست، لباسش را عوض کرد، و به خانه‌ی قدیمی رفت، همسرش تنها پشت میز نشسته و منتظر بود. با تعجب پرسید: « بچه‌ها کجا هستند؟ »

— « رفتند بگردند. مگر آلبرت نیامد به تو بگوید؟ »

نازه یادش آمد که آلبرت نزد او آمده بود. آشفته حال و تاحدی دست پاچه، شروع به خوردن کرد. خانم آدله او را، که بسا اکراه و تشویش گوشت را می برید، نظاره می کرد. اضطرابی که در چهره‌ی نقاش بود ترحمش را برانگیخت. بی آنکه سخنی بگوید برایش شراب ریخت، احساس مبهمی از صمیمیت در او بوجود آمد و سعی کرد حرفی محبت آمیز بزند، پرسید:

— « آیا آلبرت می خواهد موسیقیدان بشود؟ به عقیده‌ی من او

استعداد زیادی دارد. »

— « بله او بچه‌ی با استعدادی است. ولی اینکه آیا می خواهد هنرمند

شود اطلاعی ندارم. گمان نکنم چنین قصدی داشته باشد. تاکنون، به

هیچ کاری تمایل زیاد نشان نداده است ، مطلوب او این است که با ورزش ، مطالعه ، زندگی اجتماعی و موضوعات هنری سرگرم باشد . نمی دانم چطور می تواند به این طریق زندگی کند ، این موضوعی است که باید رفته رفته او را نسبت به آن آگاه سازم . درعین حال سخت کار می کند و رفتار خوبی دارد . نباید او را بی جهت دل سرد و نگران سازم . پس از فارغ التحصیل شدن می خواهد به هر ترتیبی که شده اول به خدمت نظام برود . بعد از آنهم ببینیم چه پیش می آید .»

نقاش هیچ نکفت . موزی رسیده را پوست کند و از بوی نیرو بخش آن احساس لذت کرد . سرانجام گفت :

« اگر زحمتی برایت نداشته باشد ، دوست دارم قهوه ام را در - اینجا بخورم . » لحن صدایش دوستانه ، با ملاحظه و تاحدی خسته بود ، گوئی که اگر در آنجا استراحت کند آرامش و تسکین خواهد یافت . - « قهوه را می آورم . - خیلی کار کرده ای ؟ »

این حرف ، بی اختیار از دهانش خارج شد و از بیان آن هیچ منظوری نداشت ؛ از آنجائی که لحظه ی شاد غیر متعارفی پیش آمده بود ، می خواست نسبت به او کمی توجه نشان داده باشد ، گرچه ترك عادت برایش کار دشواری بود .

شوهرش بالحنی خشك پاسخ داد : « بلسه ، چند ساعتی مشغول نقاشی بودم . »

این سوال او را مضطرب کرد زیرا عادتشان بر این نبود که او با همسرش درباره ی کار خود صحبت کند ، بسیاری از تابلوهای اخیر او را ندیده بود . خانم ورا گوت حس می کرد لحظه ی درخشانی در زندگی از دست می رود و او هیچ تلاشی برای حفظ آن نمی کند . نقاش قوطی سیگارش را برداشته و تقریباً آماده ی کشیدن سیگار بود ، ولی اشتیاق این کار در او از بین رفت و دستهایش را به اطراف صندلی

رها کرد.

قهوه‌اش را با تانی نوشید، در این میان سوآلسی درباره پی‌یر از او پرسید و پس از صرف قهوه مودبانه تشکر کرد، چند دقیقه‌ای در آنجا ماند، غسرق تماشای تابلوی کوچکی شد که چند سال پیش به همسرش داده بود، بی آنکه او را مخاطب قرار دهد گفت: «نسبتاً خوب مانده، به جز آن گل‌های زرد که در واقع جایشان آنجا نبود و بیش از اندازه هم روشن کشیده شده‌اند، ولی در مجموع تابلوئی است که هنوز خوب به نظر می‌آید.»

خانم وراگوت هیچ پاسخی نداد؛ اتفاقاً او آن گل‌های زرد را که با زیبایی و ظرافت نقاشی شده بودند، بیشتر از دیگر قسمت‌های تابلو دوست می‌داشت.

در حالیکه تبسم کم رنگی بر لب داشت به سمت دربرگشت و گفت: «خب، خدا حافظ؛ نگذار تا آمدن بچه‌ها حوصله‌ات از تنهایی سربرود.»

بعد اتاق را ترك کرد و از پله‌ها پائین رفت. سنگی که در محوطه بود به سمت او پرید. پنجه‌های سنگ را در دست چپ خود گرفت، با دست راست نوازشش کرد و به چشم‌های آزمند حیوان خیره شد. پنجره‌ی آشپزخانه باز بود، فریاد کرد و جبه‌ای قندخواست، قند را به‌سنگ داد، به سبزه‌هائی که آفتاب بر آنها تابیده بود نظر افکند، و آهسته به سمت کارگاه بازگشت. روزی خوب برای استفاده از هوائی دلپذیر بود، ولی او هیچ فرصت آنرا نداشت، کار صدایش می‌زد.

تابلوی اوزیر نور آرامی که از پنجره‌های بلند کارگاه می‌تراوید، قرار داشت. سه پیکره بر زمینه‌ای سبزرنگ که چندگل وحشی در آن پراکنده شده بود، بچشم می‌آمدند: مرد سر به‌گریبان فرو برده غسرق افکار یاس آور، زن تن به قضا داده و در سراشیب زوال و کودك با

هرمان هه / ۱۱۳

چهره‌ای درخشان و معصوم سرگرم بازی در میان گلها بود ؛ از بالای سرشان نوری شدید و لرزان می تابید و برگلها و موی براق کودک و طلای کوچک زینتی آویخته از گردن زن محزون، یکسان می درخشید.

نقاش تا غروب یکسره کار کرد. و بعد، از فرط خستگی دست از کار کشید، مدتی در صندلی راحتی خود نشست، دستهایش را درز انوائش گذاشت، کاملاً خسته و فرسوده، و صورتش وارفته و پلکهایش تقریباً متورم بود، پیرو تاحدی ناتوان به نظر می‌رسید، به کشاورز یا هیزم شکنی می‌مانست که از کاری طاقت فرساست کشیده باشد. ترجیح می‌داد در صندلی بماند تا همانجا از شدت خستگی به خواب رود. ولی خلق و خو و انضباط شدیدی که بر او حاکم بسود چنین اجازه‌ای را به او نمی‌داد؛ ده یا پانزده دقیقه‌ای که گذشت تکانی به خود داد و از رخوت خواب بیرون آمد. برخاست و بی آنکه توجه چندانی به تابلو کند به طبقه‌ی پائین رفت، لباسش را درآورد، و به آرامی دریاچه را با شنا دورزد.

غروب رنگ پریده‌ای بود؛ صدای غرغر گاریهای حاملی یونجه در جاده و آوای خسته و قهقهه‌ی کشاورزانی که از کار روزانه‌ی ساز می‌گشتند، از میان شاخسارها بگوش می‌رسید. و راگوت در حالیکه از سردی می‌لرزید از آب بیرون آمد، بدقت خودش را خشک کرد.

گرم شد؛ به اتاق نشیمن کوچک رفت، و سیگاری روشن کرد.
تصمیم داشت بعد از ظهر چندنامه بنویسد، کشوی میزش را
باز کرد، ولی دوباره آنها را با عصبانیت بست و زنگ زد تا روبرت
بیاید.

خدمتکار پیدایش شد.

«بگو ببینم، بچه‌ها درشکه را چه وقت آوردند؟»

«بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند، آقای وراگوت.»

«چی، هنوز برنگشته‌اند؟»

«خیر، آقای وراگوت. فقط امیدوارم آقای آلبرت اسپ را

زیاد خسته نکرده باشد. او با اسبها کمی باخسونت رفتار می‌کند.»

او با ایش پاسخی نداد. گمان می‌کرد بچه‌ها مدتی پیش باز گشته‌اند

و می‌خواست ساعتی را با پی‌یر بگذرانند. اکنون از اینکه نیامده بودند

عصبانی شده و از این خبر تا حدی وحشت‌زده بود.

به سمت خانه‌ی قدیمی دوید و در زد. همسرش بسا تعجب از

آنسوی در پاسخ داد، زیرا او هرگز در چنین ساعتی به دیدنش نمی-

رفت.

وراگوت در حالیکه سعی می‌کرد اضطراب خویش را پنهان

کند گفت:

«معذرت می‌خواهم، پی‌یر کجاست؟»

خانم آدله نگاهی تعجب‌آمیز به شوهرش کرد و گفت: «بچه‌ها

رفتند گردش، یادت رفته؟»

بپس با توجه به تشویش او افزود: «این موضوع باعث نگرانی‌ات

که نمی‌شود؟»

شانه‌هایش را بایی‌قراری بالا انداخت و گفت: «نه، ولی این

بی‌فکری آلبرت را می‌رساند. او گفت چند ساعت می‌روند گردش،

«حداقل می توانست تلفن کنند.»

– «ولی هنوز دیر نشده. بدون شك قبل از شام برمی گردند.»
– «هر وقت می خواهم مدتی را با پی بر بگذرانم، بلافاصله غیبت
می زند.»

– «به هر حال هیچ دلیلی برای نگرانی واضطراب وجود ندارد.
مسائلی از این دست خیلی اتفاق می افتد. پی بر بسیاری از اوقات را
با توست.»

ورا گوت لبانش را میان دندانهایش فرو برد و بی آنکه سخنی بگوید
آنجا را ترك كرد. همسرش راست می گفت، هیچ علتی برای اضطراب، و هیچ
دلیلی برای حساسیت پی مورد و راست آمدن کارها در لحظه ای معین وجود
ندارد. بهتر آن دید بنشیند و صبر پیش گیرد و مثل همسرش خون سرد باشد.
با عصبانیت به طبقه ی پائین رفت از در باغ خارج شد و به سمت
جاده رفت. نه، صبر پیشه کردن کار او نبود، شادی و خشم را توامان
می خواست، او که در گذشته روزهای سرشار از شادی را به شبهای
پر غلغله پیوند می زد و صندلیها را از خشم خرد می کرد، اکنون می دید
که این زن چه سرپوشی بر آتش درونش نهاده و او چقدر مسایم و
ناتوان و پیر شده است. همه تلخکامیها و مرارتهایی را که در زندگی
تحمل کرده بود بار دیگر از وجودش سر بر آوردند، در همان حسال
اشتیاق شدیدی به دیدار فرزندش حس کرد که تنها يك نگاه و صدای
او برای شاد شدنش کفایت می کرد.

با قدمهای بلند به پائین جاده رفت. صدای چرخهای درشکه ای
شنیده شد، شتاب آلوده توپیش رفت. چیزی نبود. کشاورزی بود با يك
گاری پر از سبزیجات. و را گوت با صدای بلند پرسید: «این طرفهایك
درشکه با دو پسر بچه ندیدی؟»

مرد کشاورز بی آنکه توقف کند سرش را به علامت نفی تکان داد،

و اسب فریهی روستائیش در نور بی رمق غروب از نظر ناپدید شد.
 نقاش همچنانکه راه می رفت، حس می کرد خشمش به سردی
 می گراید و رفته رفته از وجودش دور می شود. قدمهای آرامی بر می داشت
 رخوت تسکین دهنده ای بر او مستولی شد، و در حالیکه با گامهای
 بلند راه می رفت، نگاه ستایشگرش بر مزارع باشکوه دوسوی جاده بود
 که در روشنائی مه آلود غروب، رنگ پریده و آرام در سکوتی عمیق
 آرمیده بودند.

در حالیکه تقریباً از فکر بچهها بیرون آمده، و پس از نیم
 ساعت که در طول جاده راه رفته بود، کالسکه اشان از دور پیداشد،
 و قبل از اینکه متوجهی آن شود به نزدیکش رسیده بود. و راگوت
 زیر یک درخت بزرگ گلابی ایستاد. زمانی که چهره ی البرت را شناخت
 خودش را عقب کشید، نمی خواست آنها او را ببینند و صدایش بزنند، البرت
 تنها در جای مخصوص سورچی نشسته بود. پی بر سردرگریبان
 فرو برده در گوشه ای از درشکه نشسته بود، سر برهنه اش پائین افتاده،
 به نظر می آمد خوابیده است. درشکه از آنجا گذشت و نقاش در کنار
 جاده غبار آلود، آنقدر ایستاد و آنرا با نگاهش دنبال کرد تا از نظر
 ناپدید شد. سپس بازگشت و راه خانه را پیش گرفت. می خواست
 پی بر را ببیند، ولی تقریباً وقت خواب او فرا رسیده بود و و راگوت
 هیچ اشتیاقی نداشت که آنروز باز هم در خانه ی همسرش ظاهر شود.
 بنابراین، از کنار باغ، خانه، و در ورودی گذشت. به سمت
 شهر رفت، شام خورد را در یک میخانه خورد و به مطالعه ی روزنامه
 سرگرم شد.

در آن موقع، مدتی از ورود بچههایش به خانه گذشته بود البرت
 کنار مادرش نشسته، درباره ی سفرش صحبت می کرد. پی بر خیالی خسته
 بود، بی آنکه شام بخورد، در اتاق خواب زیبا و کوچکش خوابید.

زمانیکه پدرش از شهر بازگشت، همه اتاقها در تاریکی فرو رفته بود. رایحه‌ی خوش شب بی‌ستاره، باغ و خانه و دریاچه‌ی تیره‌گون در آرامش غنوده را در خود گرفته بود و قطرات ملایم و فرح بخش باران از هوای را کد فرو می‌بارید.

ورا گوت چراغ اتاق نشیمنش را روشن کرد و پشت میز تحریرش نشست. خواب از سرش پرید. کاغذی برداشت و شروع به نوشتن نامه‌ای به اتو بورخاردت کرد.

پروانه‌ی کوچکی از پنجره‌ی باز بدرون اتاق پرزد. او قلم بر کاغذ گذاشت:

دوست عزیزم:

احتمالاً باین زودیها انتظار نامه‌ام را نداشتی. ولی اکنون که این نامه را به‌تومی نویسم، یقیناً انتظار مطالبی را داری که بیشتر از توان من است. لابد فکر می‌کنی جرعه‌ای ذهنم را روشن کرده و من اکنون مکانیسم آسیب دیده‌ی زندگی‌ام را دقیقاً از همان مقطعی نظاره‌می‌کنم که تو پیشتر می‌دیدي

ولی متأسفانه اینطور نیست. بله، زمانی که از آن موضوعات سخن می‌گفتیم روشنایی آفتاب تابستان در وجودم بود، اکنون گاهی الهام بی‌نهایت دردناکی به جانم چنگ می‌اندازد، دیگر از آن روشنایی خبری نیست. بنابراین می‌بینی که از حالا نمی‌توانم بگویم بعداً چه تصمیمی خواهم گرفت. ولی قدر مسلم با هم به سفر خواهیم رفت. همراهت به هند خواهم آمد، لطفاً به مجرد اینکه تاریخ حرکت معلوم شد، جایی در کشتی‌برایم ذخیره کن. تا اواخر تابستان نمی‌توانم حرکت کنم، ولی پائیز که بیاید هرچه زودتر بهتر.

می‌خواهم تابلویی را که اینجا دیده‌ای به تو بدهم، همان تابلوی

ماهیهها را می گویم، دوست دارم از اروپا خارج نشود و همینجا نگاهداری شود. به کدام نشانی باید بفرستم؟

در اینجا همه چیز به روال عادی است. آلبرت سعی می کند رفتاری آفامنشانه داشته باشد، نمی توانی تصور کنی چه بر خورد محترمانه ای باهم داریم، درست مثل اینکه سفرای دو قدرت متخاصم به یکدیگر می رسند.

دوست دارم پیش از رفتنمان دوباره به روزالده بیائی. تابلوئی را باید نشانت بدهم که همین روزها به اتمام می رسد. کار خوبی شده است، تابلوی خوبی است که با آن وظیفه ام را خاتمه یافته می بینم، پس از آن دیگر برایم کاری نمی ماند جز آنکه تمساحهای تو مرا بیامند، باید اعتراف کنم این تابلو، علیرغم همه ی آنچه که از آن گفتم، خشنودم نمی سازد.

حالا دیگر باید بخوابم، هر چند که خواب از چشمم گریزان است. امروز نه ساعت نقاشی کردم.

دوست تو، یوهان

نشانی نامه را نوشت و آنرا در راهرو گذاشت تا روبرت فردا به پست بیندازد.

پیش از آنکه به بستر رود نگاهی از پنجره به بیرون انداخت، صدای ریزش باران به گوشش خورد که در موقع نوشتن نامه توجهی به آن نداشت. قطرات آرام و منظم باران از دل ظلمت فرو می بارید، نقاش مدتی در بسترش بیدار ماند تا به شرشر جدو بیاره های کوچکی گوش بسپارد که از شاخ و برگهای سیراب شده، بر زمین تشنه روان بودند.

آبیرت در حالیکه به اتفاق مادرش برای چیدن گل به درون باغ تازه باران خورده رفته بود گفت: «بی بر خیلی سست و بی حال است، در تمام مدت هیچ توجهی به من نکرده، دیروز هم نتوانستم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم. چند روز پیش که پیشنهاد کردم با هم به گردش برویم، تمایل زیادی نشان داد. ولی دیروز واقعا نمی خواست بیاید، تقریباً التماس کردم تا راه افتاد. چندانکه باید به من خوش نگذشت، نه به آن سبب که نتوانستم دو اسب ببرم، در واقع بیشتر برای خاطر او رفتم.»

خانم وراگوت پرسید: «آیا رفتارش خوب نبود؟»

«اوه، اتفاقاً رفتار خیلی خوبی داشت، ولی بسیار سست و بی حال بود. بعضی وقتها خیلی بدخلق می شد. آنچه را که به او پیشنهاد می کردم یا نشانش می دادم یا تعارفش می کردم، برایش بی اهمیت بود، به زحمت توانستم تبسمی در چهره اش ببینم یا يك «بله» از دهانش بشنوم، دوست نداشت جای سورچی بنشیند و یاد بگیرد که چگونه اسب را می گیرند، حتی رغبتی به خوردن زردآلو هم نشان نمی داد. به يك

هرمان هسه / ۱۲۱

شازده کوچولوئی لوس و نر می مانست. رفتاری عذاب آور داشت؛ اینهارا به شما می گویم زیرا دیگر اورا باخودم به جایی نخواهم برد.» مادرش بی حرکت ایستاد و او را، که چشمهایش از خشم برقی می زد، ورننداز کرد؛ ولی نتوانست جاوی لبخند خود را بگیرد.

به آرامی گفت: «تو فرزند بزرگ من هستی، باید با او مدارا کنی. شاید حالش خوب نبود. امروز صبح به زحمت صبحانه خورد. این چیزها گهگاه برای همه ی بچه ها پیش می آید، تو هم همینطور بودی. این حالات ناشی از امتلاء معده و خوابهای پریشان است، حقیقت این است که جسم و روح پی یر هنوز لطیف و حساس است. علاوه بر این، شاید کمی هم حسودی می کند. فراموش نکن که او تا پیش از آمدنت همیشه با من بوده است، و حالا با وجود تو نیمی از وقت من به تو اختصاص پیدا کرده.»

— «ولی من تعطیلاتم را می گذرانم! او باید اینرا بفهمد، عقلش را که از دست نداده!»

— «او پسر کوچکی است، البرت. تو باید عاقلتر از او باشی.» قطرات باران هنوز از برگهای شفاف و با طراوت می چکید. آمده بودند گلهای زرد بچینند که البرت فوق العاده شفته آنها بود. او شاخه ها را به سوئی می کشید و مادرش گلها را که هنوز از قطرات باران اندکی سرفرو آورده و بر شاخه ها سنگینی می کردند، با قیچی باغبانی می چید.

البرت متفکرانه پرسید: «آیا من هم وقتی به سن پی یر بودم، چنین

رفتاری داشتم؟»

خانم آدله سعی کرد تا ایام کودکی آلبرت به یادش بیاید. دستی را که با آن قیچی را گرفته بود پائین آورد، در چشمان پسرش خیره شد و بعد چشمهای خود را بست، و کوشید نقش کودکی او را

هرمان هسه / ۱۲۳

که کار خوب و صحیح چیست، و اگر نمی‌دانیم می‌توانیم بیاموزیم، و این کاری است که باید انجام دهیم. کسی دقیقاً از اسرار توارث که در وجود انسان است باخبر نیست، بهتر آنست که از این بابت زیاد خود را نگران نسازیم.»

آلبرت می‌دانست که مادرش هرگز خودش را درگیر مباحثات جدلی نمی‌کند، و بطور غریزی حس کرد که عکس‌العمل بی‌ریای او درست بوده است و این راهم می‌دانست که حرفهای مادرش آخرین کلام در باب این موضوع هـول‌انگیز نیست. می‌خواست حرفی قاطع در خصوص نظریه‌ی علیت که از دوستانش شنیده بود بگوید که از دید او بسیار قانع‌کننده آمده بود. سعی او در توضیح این قاعده‌ی تحمیلی بی‌نتیجه ماند، هرچند دوستانش را نمی‌پسندید، ولی برایش تحسین - برانگیز بود، قبلاً احساس می‌کرد که به این موضوع باید بیشتر از جنبه‌ی اخلاقی و زیبایی‌شناسی توجه کرد تا نظریه‌ای علمی و عینی؛ او این نکته را در جمع همکلاسهایش نیز بیان داشته بود. سرانجام از این موضوع صرف‌نظر کرد و به چیدن گلها مشغول شد.

در این ضمن، پی‌یر که واقعاً احساس کسالت می‌کرد و دیرتر از معمول با رخوت از خواب بیدار شده بود؛ در اتاق خود کنار اسباب بازیهایش ایستاده بود، تا بالاخره حوصله‌اش سر رفت. کاملاً ضعیف و پژمرده شده بود، به نظرش می‌آمد واقعه‌ی خاصی باید روی دهد تا این روز تیره را قابل تحمل و اندکی دلپذیر سازد.

در حالی که، میان شك و یقین سرگردان بود، از خانه خارج شد و برای یافتن چیزی نو، کشفیات تازه یا تماشای چیز جالبی روانه‌ی باغ لیمو شد. دردی در معده‌اش حس می‌کرد که قبلاً هم پیش آمده بود، ولی تاکنون اینهمه احساس خستگی نکرده و سرش اینقدر سنگین نشده بود. می‌خواست به آغوش مادرش پناه ببرد و گریه سردهد. ولی

این کار در حضور برادر بزرگتر مغرورش که همیشه، حتی در روزهای معمولی او را آشکارا پسر بچه‌ی کوچکی می‌نامید، امکان نداشت. اگر پیش می‌آمد مادرش کاری با او داشت، صدایش می‌کرد، با او به بازی می‌پرداخت و به او محبت می‌کرد. ولی بالاخره باز پیش آلبرت بازی گشت. پی‌یر حس می‌کرد روز شومی را می‌گذراند که امید چندانی به آن نمی‌توان داشت.

افسرده و ملول، دستهایش در جیب، ساقه‌ی خشکیده‌ی شکوفه‌ی لیموئی را به دندان گرفته می‌جوید و در طول جاده‌ی شنی پرسه می‌زد. هوا مرطوب بود و خنکای صبحگاهی در باغ حس می‌شد، ساقه طعم تلخی داشت. آنرا از دهانش انداخت و بی‌حرکت ایستاد، حالش هیچ خوب نبود. نمی‌توانست به چیزی فکر کند، امروز به خلاف روزهای پیش، نه می‌خواست شاهزاده بشود و نه راهزن، و نه دوست داشت در نقش قایقران و یا مرد معمار ظاهر شود، هیچ رغبتی به بازی نداشت. اخم آلوده، زمین اطرافش را بانگاه خود می‌کاوید، و بانوک کفش سنگ‌ریزه‌ها را پس می‌زد، یک جا-زون لزج خاکستری رنگ را بالگد به درون علفهای خیس پرتاب کرد. کسی با او سخن نمی‌گفت، حتی پرنده‌ای یا پروانه‌ای، هیچ چیز به رویش لبخند نمی‌زد و او را خوشحال نمی‌ساخت. همه چیز در خاموشی فرو رفته بود، و هر چه به چشم می‌آمد ملالت آور و یأس انگیز بود. از کنار اولین بوته‌ی انگور فرنگی که می‌گذشت چندتائی خورد؛ چه ترش و بی‌مزه بود؛ فکر کرد بهتر است برود دراز بکشد تا خوابش ببرد و زمانی بیدار شود که همه چیز مثل اول به صورتی تازه، زیبا و بی‌انشاط جلوه کند. علتی وجود نداشت که خود را اینچنین سرگردان و درمانده کند و در انتظار آن چیزهائی بماند که اتفاق نخواهند افتاد. برای مثال، چه خوب می‌شد اگر جنگی در می‌گرفت و سر بازان فراوانی سوار بر اسب در جاده حرکت

می کردند . یاخانه‌ای در جایی آتش می گرفت یساییل عظیمی برآه
می افتاد . آه ، چنین چیزهایی را فقط در کتابهای مصور می شود دید ،
در زندگی واقعی نمی توانی آنها را ببینی ، شاید هم هیچوقت وجود
نداشته اند .

کودک ، حسرت آلود و غم زده بی هدف راه می رفت ؛ روشنائی
از چهره‌ی لطیف و زیبایش رخت بر بسته بود . صدای آلبرت و مادرش را
که از پشت در بسته مو شنید حسادت به جانش چنگگ انداخت چندانکه
از بغض اشک در چشمانش حلقه زد . بازگشت و از ترس اینکه مبادا او
را ببینند و صدایش بزنند به آرامی از آنجا رفت . نمی خواست سوآل
کسی را پاسخ گوید ، نمی خواست کسی او را به سخن گفتن وادارد یا
توجهی به او نشان دهد و با او مهربانی کند . احساس می کرد بسیار در مانده
شده و کسی توجهی به او ندارد ؛ پس بهتر آنکه طعم تلخ تنهایی و غم را
بچشد و بی نوایی و محنت را به واقع حس کند .

خدا و بهشتش را به یاد می آورد ، که همیشه در بالاترین مرتبه‌ی
فکر او جای داشت ؛ فکری که اندکی آرامش و گرمی در وجودش
پدید آورد ولی زود از بین رفت . شاید خدا و بهشت او هم دروغ باشند ،
با اینهمه ، اکنون اگر کسی را می داشت که بتواند به او تکیه کند ، کسی
که آسایش و راحتی برایش فراهم کند ، بیش از همیشه خوشحال می شد .
به یاد پدرش افتاد . شاید امیدوارانه فکر می کرد ، شاید پدرش
می توانست وضع او را درک کند ، زیرا خود او نیز معمولاً همینطور
افسرده و عصبی و غمگین بنظر می آید . اکنون مطمئناً باید مثل همیشه در
کارگاه بزرگ و ساکت خود مشغول نقاشی باشد . مزاحم او شدن کار
درستی نبود . اما خودش همین او را گرفته بود هر وقت که بی بر بخواهد
می تواند بیاید و او را ببیند . شاید حرفش را فراموش کرده باشد ، بزرگترها
همیشه قولهایشان را به سرعت فراموش می کنند . ولی امتحانش ضرری

ندارد. خدای من، نه، ولی چه کند کس دیگری به فکرش نمی‌رسد تا به او پناه ببرد او به شدت نیاز به کسی دارد که بتواند تسکینش دهد.

ابتدا به آرامی - سپس، به همان میزان که امیدش بیشتر می‌شد، سریعتر - در طول معبر کارگاه که در زیر سایه درختان بود پیش می‌رفت. به کارگاه که رسید دستش را روی دستگیره در گذاشت و بسی حرکت ایستاد و گوش سپرد. بله، پدرش در کارگاه بود، صدای نفس کشیدن و سینه‌صاف کردن او، و صدای دلپذیر اصطکاک دسته‌ی چوبی قلم‌موها را که پدرش در دست چپ می‌گرفت، به خوبی می‌شنید.

با احتیاط دستگیره را فشار داد و در را بدون کوچکترین صدایی باز کرد به داخل کارگاه سرک کشید. از بوی تند ترپنتین^۱ و روغن جلا واپس رفت، ولی اندام نیرومند و ستبر پدرش جرأتی به او داد. به درون کارگاه رفت و در را پشت سرش بست.

پی‌یر پس از بستن در باشانه‌های پهن نقاش مواجه شد، پدرش یک‌ه‌ای خورد و به سمت او برگشت. در چشمان تیزش نگاه پرسشگرانه‌ای موج می‌زد که رنجیدگی او را بیان می‌داشت، دهانش بسادیدن او وارفت.

پی‌یر بی‌حرکت ایستاد. به چشمان پدرش نگریست و منتظر ماند. نگاه‌ها، بیدرنگ محبت‌آمیزتر شد و خشم از چهره‌ی نقاش رخت بریست. پرسید: «خب، چه عجب اینظر فها پی‌یر! یک روز تمام است که همدیگر را ندیده‌ایم. مادر تو را به اینجا فرستاد؟»

کودک سر خود را تکان داد و صورتش را طوری گرفت که پدرش او را ببوسد؛ پدر با مهربانی پرسید: «دوست داری کمی اینجا بمانی و تماشا کنی؟» بعد به سمت تابلوی نقاشی خود برگشت و نوک قلم

۱ - Turpentine - نقاشان ما این کلمه را «ترپانتین» تلفظ

هرمان هه / ۱۲۷

مورا به نقطه‌ی معینی زد . بی‌رتماشا می‌کرد . می‌دید که نقاش بوم را مورد دقت قرار می‌دهد ، می‌دید که چشمان او با هیجان و گاه تقریباً باخشم بر تابلو خیره می‌شود و دستان قوی و عصبی او قلم‌مورا بر تابلو نشانده می‌کند ؛ می‌دید ابرو درهم کشیده ، لب پائینش را می‌گزد . پسرک هوای تند کارگاه را استشمام می‌کرد ، هوایی که همیشه از آن بدش می‌آمد ، بخصوص آنروز که هیچ‌باوضع او سازگار نبود .

روشنائی از چشمانش رفت ، کنار در ایستاد طوری که گوئی فاج شده باشد . از همه چیز آگاهی داشت . بوی کارگاه ، چشمهای پدرش و حالتی که او برای دقیق نگریستن بخود می‌گرفت ، می‌دانست امروز هم با بقیه روزها هیچ فرقی ندارد و این خوش خیالی است اگر انتظار روز متفاوتی را داشته باشد . پدرش کار می‌کرد و غرق در بوی لعنتی رنگ بود ، تنها چیزی که فکرش را به خسود مشغول می‌داشت تابلوهای مزخرف او بود . آمدن به اینجا احمقانه بود .

هاله‌ای از یأس که همیشه با آن آشنائی داشت بر چهره اش نشست در خانه‌ی مادر پناهگاهی نداشت ، و یقیناً به کارگاه پدر هم نمی‌توانست پناه آورد .

مدتی سردرگم و غمگین ایستاد ، به تابلوی بزرگی که رنگ خیس آن برق می‌زد خیره شد ، ولی چیزی نظرش را نگرفت . پدرش برای این چیزها وقت دارد ، ولی برای اوقصرصت ندارد . دستش را روی دستگیره در گذاشت و به این منظور که پنهانی از آنجا برود ، آنرا به پائین فشار داد .

ولی وراگوت صدای آرام دستگیره را شنید . به اطرافش نگریست ، غرولندی کرد ، و به سمت بچه‌رفت : « موضوع چیه ، بی‌بر؟ فرار نکن . نمی‌خواهی برای مدتی ، اینجا پیش پدرت بمانی؟ »

بی‌برد دستش را پس کشید و با ناتوانی در تأیید حرف پدر سرخود

را تکان داد . نقاش بامهربانی پرسید :

« آیا موضوعی هست که می‌خواهی بامن درمیان بگذاری ؟ بیا برویم اتاق پائین بنشینیم بعد برایت تعریف کن که گردش دیروز چطور بود ؟ »

پی بر مثل يك بچه خوش خلق گفت : « اوه ، خوب بود . »
 وراگوت دستش را درموی او فروبرد . « مثل اینکه خوشت نیامد ؟ خواب آلود به نظر می‌آئی ، پسر م . نکنند دیروز بطور تصادفی به تو مشروب داده باشند ؟ نه ؟ بسیار خوب ، حالا چه باید بکنیم ؟ باطراحی موافقی ؟ »

— « نه پدر ، دوست ندارم . امروز روز بسیار کسالت آوری است . »

— « واقعاً ؟ حتماً علتش این است که خوب نخوابیده‌ای . باورزش چطوری ؟ »

پی بر سر خود را تکان داد و گفت : « علاقه‌ای به ورزش ندارم . فقط می‌خواهم باشما باشم . ولی اینجا بوی بسیار زننده‌ای می‌دهد . »
 وراگوت او را نوازش کرد و خندید . « واقعاً بدشانسی است که آدم پسر يك نقاش باشد و از بسوی رنگ‌گوشش نیاید . تصور می‌کنم دوست نداشته باشی هیچوقت نقاش شوی ؟ »

— « نه ، نمی‌خواهم . »

— « می‌خواهی چه کاره شوی ؟ »

— « هیچ ، خیلی دلم می‌خواست پرنده بودم یا چیزی شبیه آن . »
 — « بد نبود . ولی بگو ببینم شیرینم ، از من چه می‌خواهی ، بینم ، من دارم روی این تابلوی بزرگ کار می‌کنم . اگر بخواهی می‌توانی اینجا بمانی و بازی کنی . بسا يك کتاب عکس دار به تو می‌دهم که تماشا کنی . »

هرمانده / ۱۲۹

نه ، این چیزی نبود که اومی خواست . فقط هی خواست از آنجا برود ، گفت می روم به کبوترها غذا بدهم ، این کار مشکل او را حل نمی کرد ولی پدرش از رفتن او آسوده می شد . پسرش را بوسید و او را روانه کرد . در را پشت سرش بست ، پی بر باز تنها شد ، خود را سرگردان تر از همیشه حس می کرد . از میان چمنها که اجازه نداشت بر آنها راه برود ، گذشت و از پریشانی فکرو ناراحتی ، یکی دو شاخه گل راشکست . کفشهای پراق خرمائی رنگگ او بر اثر تماس با علفهای مرطوب لکه دار و کثیف شدند ، ولی اهمیتی نمی داد . سرانجام یأس و حرمان بر او غلبه کرد ، خود را میان سبزه ها انداخت ، سرش را میان سبزه ها پنهان کرد ، حق هق گریه مجالش نمی داد . حس می کرد آستینهای بلوز آبی روشنش از گریه خیس شده و به بازویش چسبیده است . این زمانی بود که او شروع به لرزیدن کرد و پس از آنکه آرامش یافت ، خجولانه به خانه باز گشت . با خود می گفت ، بزودی او را صدا خواهند زد ؛ پی خواهند برد که او گریه کرده است ، بلوز کثیف و نم دار و کفشهای مرطوبش را خواهند دید و او را ملامت خواهند کرد . همه دشمن او بودند . از در آشپزخانه به درون خزید ، نمی خواست کسی او را ببیند . دوست داشت در جایی دور افتاده بود ، جایی که کسی او را نشناسد و سراغی از او نگیرد .

سپس کلیدی را درون در یکی از اتاقهای مخصوص اقامت مهمان دید که به ندرت کسی آنجا اقامت می کرد . به داخل اتاق رفت و در را بست ؛ بعد پنجره های بازار را بست و بی آنکه کفشهایش را از پا در آورد روی تخته خواب بزرگی که در هم ریخته بود افتاد . محزون و ستم دیده با چشمانی نیمه باز و خواب آلوده دراز کشید . پس از مدتی صدای مادرش را شنید که از حیاط صدایش می زند ، پاسخی نداد و خود را با الجاجت زیر پتو پنهان کرد . صدای مادرش دور و نزدیک می شد ، تا آنکه سرانجام دیگر شنیده نشد ؛ نمی توانست خودش را

و ادارد که به او پاسخ گوید . بالاخره حس کرد خوابش می آید، گونه هایش از اشک پوشیده شده بود .

زمانیکه وراگوت برای صرف ناهار آمد، همسرش از او پرسید:
«پی بر را با خودت نیاوردی؟»

نگرانی بی در صدایش بود که رهایش نمی کرد .

– «پی بر؟ من نمی دانم کجاست . باشماها نبوده؟»

خانم ادله هراسان شد ؛ با صدائی بلند گفت :

«نه، من از صبحانه به اینطرف اورا ندیده ام . وقتی دنبالش می گشتم، دخترها گفتند اورا دیدند که به سمت کارگاه منی رفته است . به آنجا نیامد؟»

– «چرا ، به آنجا آمد، ولی فقط برای چند لحظه ، بعد از آنجا رفت.» و سپس با خشم ادامه داد «در این خانه کسی نیست که مواظب این بچه باشد؟»

خانم آدله متعجب شد و به تندى گفت «ما فکر می کردیم او باتوست من می روم پیدایش کنم .»

– «کس دیگری را بفرست . غذا سرد می شود.»

– «تومی توانی غذایت را بخوری . من می روم پیدایش کنم.»
با عجله از اتاق خارج شد . البت برخواست تا بامادرش برود .
وراگوت فریاد زد : «البت ، تو اینجا بمان ، داریم غذا می خوریم.»

جوان نگاهی خشم آلود به او کرد و بابی اعتنائی گفت: «من بامادر غذا می خورم.»

وراگوت نگاهی به چهره ی او که از خشم برق می زد انداخت و لبخند طعنه آمیزی زد و گفت :

«بسیار خوب . اینجا رباب توئی ، اینطور نیست؟ بهر حال ، اگر

دوست داری باز هم به سمت من چاقو پرت کنی، نگذار تعصبات پوسیده
پدر و فرزندی تو را از این کار باز دارد.»

البرت رنگ صورتش سفید شد و صندلی خود را عقب کشید. این
نخستین باری بود که پدرش عمل او را خشمی بیچگانه توصیف می کرد.
با فریاد گفت: «شما هیچ حق ندارید بامن اینطور صحبت کنید.
برای من قابل تحمل نیست!»

ورا گوت پاسخ می گفت: «تکه ای نان برداشت و آنرا گاز زد.
لیوانش را از آب پر کرد و به آرامی آنرا نوشید، تصمیم گرفت آرامش
را حفظ کند. و انمود می کرد در آنجا تنهاست. البرت با تردید به سمت
پنجره رفت. نمی توانست خشمش را فرو بنشانند، دوباره فریاد کشید
که «نمی توانم تحمل کنم!»

پدرش روی نانی که در دست داشت کمی نمک ریخت. در
خیالش می دید سوار یک کشتی شده و در اقیانوس نا آشنای بی کرانه ای
بدور از این سردرگمی چاره ناپذیر پیش می رود.

بالحنی تقریباً آرام گفت: «هیچ اهمیت ندارد، می دانم که دوست
نداری با تو صحبت کنم. بسیار خوب، دیگر تمامش کن.»

در این اثنا فریادی حیرت آور و بدنبال آن سیل کلماتی که از
تشویش و هیجان حکایت می کرد شنیده شد. خانم آدله پسرش را در
مخنیگاش یافته بود. نقاش باشتاب بیرون رفت. گوئی امروز نکبت
و بدی بر همه چیز چنگ می انداخت.

ورا گوت در حالی بی پر را دید که با کفشهای کثیف روی تخت
بهم ریخته ای اتاق مهمان دراز کشیده بود. موهایش آشفته و قطرات
اشک بر چهره ای خواب آلوده اش خشک شده بود. خانم آدله مبهوت
و درمانده کنارش ایستاده بود.

سرانجام با گریه فریادی از سرخشم و اضطراب کشید: «آخر،

پسرم، اینجا چه می کنی؟ چرا جواب نمی دهی؟ چرا اینجا افتاده ای؟
 و راگوت بچه را بلند کرد و بانگ رانی در چشمان بی حالتش نگریست
 و بادلسوزی پرسید: «کسالت داری، پی بر؟»
 پسرک بهت زده سرخود را تکان داد. پدرش پرسید: «اینجا
 خوابیده بودی؟ خیلی وقت است که اینجا ای؟»

پی بر با صدائی ظریف و لحنی هراسان گفت: «چاره ای از دستم
 بر نمی آمد... کاری نمی توانستم انجام دهم... فقط سرم درد می کرد.»
 و راگوت او را در آغوش گرفت و به اتاق غذا خوری برد. به
 همسرش گفت: «یک ظرف سوپ به او بده،... تو باید یک چیز گرم
 بخوری، بچه،... خواهی دید که حالت بهتر می شود. طفلک بچه،
 حتماً مریض شده ای.»

او را روی یک صندلی نشانند، بالشتی پشتش گذاشت، فاشقی
 برداشت و به او سوپ داد.
 آلبرت ساکت و محتاط نشسته بود.

خانم و راگوت که تقریباً تسکین یافته بود، به شیوه ای مادرانی
 که مشتاقانه و بی هیچ چون و چرائی آماده ی پرستاری از فرزند بیمار
 خود می باشند و باید خلقی های نابهنجار بیمار می سازند گفت: «به نظر
 می آید واقعاً مریض است.» و سپس در حالیکه او را دلداری می داد
 گفت: «فعللاً، عزیزم، غذایت را بخور، کمی بعد می روی سوی
 رختخواب استراحت می کنی.»

رنگ صورتش به سفیدی می زد. با چشمانی نیمه بسته بی آنکه
 مقاومتی کند هر قاشق سوپ را که به حلقش ریخته می شد، غورت می داد.
 در حالیکه پدرش به او سوپ می داد، مادرش نبض او را گرفته بود تا مطمئن
 شود که تب ندارد.

آلبرت بالحنی مردد، در حالیکه حس می کرد او هم باید کاری

انجام دهد ، پرسید : « آیا لازم است بروم دنبال دکتر؟ »
 مادرش گفت : « نه ، چیز مهمی نیست ، پی‌یر می‌رود می‌خواهد ،
 او را خوب می‌پیچیم و گرم نگاه می‌داریم . امشب را راحت می‌خواهد
 و فردا حالتش خوب می‌شود . همین‌طور نیست ، فرشته‌ی من ؟ »
 کودک گوش نمی‌داد . وقتی پدرش خواست به او سوپ بیشتری
 بدهد . سرخود را پس کشید . مادرش گفت :

« نه ، او نباید به خودش فشار بیاورد ، بیا ، پی‌یر ، حالا می‌رویم
 در رختخواب استراحت می‌کنیم و بعد همه چیز درست می‌شود . »
 دستش را گرفت . خواب آلوده برخاست و همراه مادرش راه
 افتاد . ولی به راهرو که رسید ایستاد ، از درد بخود می‌پیچید ، خم
 راست می‌شد ، حالت تهوع به او دست داد و هر چه را که خورده بود
 برگرداند .

وراگوت او را برداشته ، به اتاقش برد و به مادرش سپرد . صدای
 زنگها ، خدمتکاران را احضار می‌کرد و آنان با شتاب به طبقه‌ی بالا
 می‌رفتند و بازمی‌گشتند . نقاش چند لقمه‌ی غذای خورده . در این میان یکی
 دوبار به پی‌یر سرزد ، لباس بچه عوض شده ، دست و رویش شسته و در
 تختخوابش دراز کشیده بود . سپس خانم آدله آمد و خبر آورد که
 بچه آرام گرفته ، دردی حس نمی‌کند و ظاهراً می‌خواهد بخوابد .

وراگوت روبه‌آلبرت کرد و پرسید : « دیروز پی‌یر چه خورد؟ »
 ولی آلبرت مادرش را مخاطب قرار داد و گفت : « چیز خاصی
 نخورد . در بروکنش‌واند (Bruckenschwand) به اوانان و شیردادم ،
 بعد برای ناهار در پگولزیم (Pegolzheim) گوشت و ماکارونی
 خوردیم . »

پدر به تحقیقش ادامه داد : « و بعد؟ .. »

— « دیگر میل به غذا نداشت . بعد از ظهر از یک باغبان مقداری

زرد آلو برایش خریدم . یکی دو تا بیشتر نخورد .

- «رسیده بودند؟»

- «بله ، البته ، اینطور به نظر می آید که شما فکر می کنید امتلا»

معدی او تفصیر من است.»

مادر که حالت عصبی پسرش را دید پرسید : «شما دو نفر چه اتان

شده ؟»

آلبرت گفت : «هیچی»

و راگوت به حرفش ادامه داد : «من چیزی فکر نمی کنم ، فقط

سوآل می کنم . دیروز مسأله ای اتفاق نیافتاد ؟ استفراغ نکرد ؟ یا از

ارتفاعی پرت نشد ؟ از درد نمی نالید؟»

آلبرت خیلی مختصر ، بله ای یا نه ای می گفت و با اشتیاقی آمیخته

به یأس مترصد جمع شدن میز بود .

و راگوت پاورچین ، پاورچین دوباره به اتاق پی بر رفت ، دید

خوابیده است . صورت کوچک رنگ پریده اش از خوابی تسکین دهنده

و کاملاً راحت و سنگین حکایت می کرد .

در آن روز نگران کننده ، یوهان و راسموت تابلوی بزرگ خود را به پایان برد. از اینکه کودک بیمار را ترك کرده بسود هراسان و عمیقاً مضطرب بود، حس می کرد تمرکز اندیشه و دستیابی به آرایش کامل فکری که رمز قدرتش در آن بود ، بیش از همیشه برایش مشکل شده است چیزی که او برای حفظ آن تاوان بسیار سنگینی پرداخته بود . ولی از آنجا که اراده ای قوی داشت ، موفق شد کارش را به اتمام برساند و در نور ملایم و زیبای آن روز بعد از ظهر ، آخرین دستکاریها را روی تابلوی بزرگش انجام دهد.

زمانی که تخته رنگ را کنار گذاشت و در برابر تابلو نشست ، درماندگی غریبی در خود احساس کرد . می دانست که این تابلوی خوبی شده ، و کار برجسته ای بوجود آورده است . ولی باطناً نسبت به آن احساس پوچی می کرد . این تابلو آتش به جانش می زد . هیچکس را نداشت تا کار خود را به او نشان دهد .

به دوستش دسترسی نداشت ، پی یر بیمار بود ، و کس دیگری هم وجود نداشت . آنچه که او را با جهان بی تفاوت خارج مرزوطمی ساخت ،

مطبوعات و نامه‌هائی بود که برایش می‌رسید. و اینها مثنوی حرفه‌های پوچ بود، حتی کمتر از پوچ؛ در آن لحظه تنها نگاه بیک دوست یا بوسه‌ی شخص محبوبی می‌توانست برای او پاداشی به‌شمار آید و به‌او نشاط و قدرت ببخشد.

دقایقی چند درس‌کوت کارگاه به‌تابلوئی که چندین، هفته‌نیرو و اوقات خوب خود را وقف آن کرده بود، خیره‌شد، نورزندگی در آن می‌درخشید، حال آنکه خود او در کنار آن درمانده و غریب ایستاده بود.

از سر استیصال و بدگمانی با خود گفت: «خوب، آنرا می‌فروشم، خرج سفرم به‌هند تأمین می‌شود.» سپس درهای کارگاه را بست و برای عیادت پی‌یر به‌خانه‌ی قدیمی رفت. او خوابیده بود. حالش از موقع نهار بهتر و چهره‌اش بر اثر خوابیدن رنگی بخود گرفته بود، دهانش نیمه‌باز و حالت رنج و درماندگی از چهره‌اش محو شده بود.

دراهر و نجوا کنان به‌همسرش گفت: «بچه‌ها این مسائل را چه قدر زود از سر می‌گذرانند.»

اول بخندی بی‌رمق زد و وراگوت دریافت که همسرش نیز از محنت سنگینی رهائی یسافته و نگرانی و اضطراب او از آنچه به‌نظر می‌آمده، بیشتر بوده است.

تمایلی به‌صرف شام در کنار همسرش و الیرت نداشت. گفت:

«می‌خواهم به‌شهر بروم، شب بر نمی‌گردم.»

پی‌یر خواب آلوده دراز کشیده بود، مادرش با کشیدن پرده‌ها اتاق را تاریک کرد و بیرون رفت.

خواب می‌دید که در بوستانی پر گل می‌خرامد. جائیکه همه‌چیز آن متفاوت و بسیار بزرگتر و گسترده‌تر از حد معمول است؛ هرچه می‌رفت به‌پایانش نمی‌رسید. باغهای گل آن‌چنان زیبا بودند که تاکنون

هرمانه / ۱۳۷

زیباتر از آنها ندیده بود ، ولی تمامی گلها بطور عجیبی شفاف ، بزرگ و نامأنوس بنظر می آمدند و همگی دارای زیبایی بی روح و غم انگیزی بودند .

تأحدودی ناراحت ، برگرد باغچه ای که بوته هایی باشکوفه های بزرگ داشت چرخید . پروانه های آبی رنگی بر گل سفیدی نشست و به آرامی شروع به مکیدن آن کرد .

در اینجا همه چیز به طور غیر طبیعی بی حرکت بنظر می آمد ، در معا بر آن شن و ماسه نریخته بودند ولی چنان نرم بود مثل اینکه بر قالی راه می روی .

مادرش از آنسوی باغچه ای گل به سمتش آمد ، ولی او را ندید و سرودستی برایش تکان نداد ؛ خیلی جدی و غمزده بر ابرش رامی نگریست ، مثل يك روح ، خاموش و بی صدا از کنار او گذشت .

انذکی بعد ، در گذرگاهی دیگر ، پدرش را دید ، بعد آلبرت را ؛ آنها هم بی آنکه او را ببینند ، صامت و عبوس ، مستقیم پیش می رفتند . افسون شده بودند ، قامتشان راست و کشیده بود و هر يك به تنهایی از سوئی به سوئی می رفت ، گوئی به نظر می آمد این وضع همیشه باید اینچنین باشد ، گوئی دیگر فروغی در چشمان بسی حرکتشان یا نسبی بر چهره اشان نقش نخواهد بست ، گوئی دیگر هیچ صدائی در سکوت این خلوت نفوذ ناپذیر راه نخواهد یافت . یاد دیگر کمترین نسیمی بر آن برگها و شاخه های بی حرکت و ساکن نخواهد وزید .

بدر از همه اینکه خود او قادر نبود فریادی سردهد . چیزی مانع او نمی شد ، دردی حس نمی کرد ، ولی تمایل و علاقه ای واقعی به این کار نداشت ؛ حس کرد این وضع به همین صورتی که هست باید باشد ، و اگر او حرکتی علیه آن انجام دهد آنرا وحشت آورتر خواهد کرد .

بی یربا آرامی به میان باغ باشکوه و در عین حال بی روح رفت .

هزاران گل فریبا که گوئی واقعی و دارای حیات نیستند ، دره‌وای بی‌روح و روشن باغ می‌درخشیدند . گهگاه البرت و مادر یا پدرش را می‌دید که از کنار یکدیگر و با از پهلوئی او با همان حالت نامتعطف غیر قابل توصیف ، می‌گذرند .

بنظرش می‌رسید این وضع مدت‌های زیادی است دوام دارد ، شاید سال‌هاست که اینچنین است ، از آن زمان که جهان و این باغ وجود داشته‌اند ، از آن زمان که مردم سرشار از شادی و مشتاق گفت و شنود بودند و خود او آکنده از نشاط و چالاکی بود ، اکنون همه چیز در عمق گذشته‌ای دور و ناپیدا آرمیده بود . شاید جهان همیشه چنین بوده که اکنون هست و زندگی پیشین فقط يك رویای احمقانه‌ی شیرین بوده است .

سرانجام به حوض سنگی کوچکی رسید که باغبان پیش از این آب پاش‌هایش را از آب آن پر می‌کرد ، و خود او چندبچه قورباغی نحیف در آنجا نگهداری می‌کرد . آب سبز شفاف را کد نقش‌کناره‌ی سنگی حوض و تصویر گل‌های مینای پربرگی را که سر بر آب خم کرده بودند نشان می‌داد . این نیز مثل چیزهای دیگر تاحدی متروک و به‌نحوی غم‌انگیز بود .

یکبار از باغبان شنیده بود که اگر نوی این حوض بیافتد ، غرق می‌شود و می‌میرد . ولی این حوض بهیچوجه گودنبود .

پی‌یر پایش را بر لبه‌ی حوض بیضی شکل گذاشت و به جلو خم شد . عکس روی خویش را در آب دید . شبیه دیگر چهره‌ها بود : فرسوده و رنگ‌پریده ، خشن و جدی و بی‌تفاوت .

متعجب و بیمناک شد ، ناگهان وحشت پنهان و غم موهم ناشی از این حالت ، با قدرت تمام وجودش را دربر گرفت . سعی کرد فریاد بکشد ، ولی صدایش شنیده نمی‌شد . می‌خواست شیون کند ولی جز

هرمانده / ۱۳۹

درهم کشیدن صورت و نیشخندی از سر لاعلاجی، کار دیگری نمی توانست انجام دهد .

باردیگر پدرش ظاهر شد و پی بر به سمت او برگشت ، بانومیدی همه ی قدرتش را درخود جمع کرد . حق هق گریه در گلویش شکست ، باهمه ی غمها و تمامی رنجهای غیر قابل تخیلی که در قلب شکسته اش لانه کرده بودند ، دست کمک به سوی پدرش دراز کرد . او مثل يك روح بی حس و حال به پسرش نزدیک شد و باز هم او را ندید .

گرچه صدائی شنیده نمی شد ، ولی کودک سعی کرد فریادی بزند : «پدرا» نیروی غم بی گرانش در مرد تنها و ساکت اثر کرد . پدرش برگشت و او را نگریست .

بانگاه جستجوگر يك نقاش ، با دقت در چشمان ملتمس کودک خیره شد ، لبخند بی رمقی زد ، و سر خود را به آرامی تکان داد ؛ از نگاهش عطوفت و ندامت حس می شد ولی اثری از آرامش نداشت ، چنان می نمود که هیچ کمکی از او بر نمی آید . برای لحظه ای کوتاه سایه ای از عشق ، ورنج و وابستگی و قرابت چهره ی جدی او را پوشاند ، و او در همین زمان کوتاه ، دیگر آن پدر با هیبت نبود ، بلکه بیشتر به برادر درمانده ای می مانست . و باز به مقابلش خیره شد و به آرامی با همان گامهای یکنواخت به راهش ادامه داد .

پی بر او را که محو و ناپدید می شد نظاره می کرد ، آن حوض و آن معبر و باغ در برابر چشمان و حشمت زده اش در ظلمت فرو می شدند و همچون ابرهای تیره از میان می رفتند .

با سردرد و در حالیکه گلویش خشک شده بود از خواب برخاست و دید در اتاقی که آنرا تاریک کرده اند تنها خوابیده بوده است . با حیرت و تعجب سعی کرد آنچه را که به خواب دیده بود به یاد آورد ، ولی چیزی به یادش نیامد . دل سرد و درمانده به پهلوی دیگر غلت زد .

رفته رفته هوشیاری کاملش را به دست می آورد . آهی از سر آسایش کشید . مریض بودن و سردرد چیز بدی است ، ولی قابل تحمل است ؛ و در قیاس با احساس مرگ آور کابوسی که دیده بود ، به نظرش بی اهمیت و مطبوع می آمد .

پی بر با خود فکر می کرد که اینهمه عذاب کشیدن چه فایده ای دارد ، بعد خودش را مثل توپ زیر پتو جمع کرد . چه مقصود و هدفی در این بیماری بود؟ اگر تنبیه بود - چرا می بایست تنبیه شود؟ او بخلاف گذشته که یکبار با خوردن آلوی نارس به ناراحتی معده دچار شد ، این بار از هر آنچه که گفته بودند برایش خوب نیست ، پرهیز کرده بود . دفعه ی قبل به او گفته بودند آلونخورد ولی همانطور نارس خورد ؛ و در نتیجه سزای عملش را دید . آن مرتبه صحیح . ولی این بار چه ؟ چرا حالا در رختخواب افتاده است ؟ چرا استفراغ کرده است ؟ و چرا چنین درد رنج آوری در سر خود حس می کند؟

مدت زیادی از بیدار شدنش می گذشت که مادرش وارد اتاق شد . پرده ها را باز کرد و اتاقی آکنده از نور ملایم غروب شد .
- «حالت چطور است ، عزیزم ؟ راحت خوابیدی ؟»

پی بر پاسخی نداد . همچنانکه به پهلو دراز کشیده بود ، چشمانش را باز کرد و او را نگریست . مادرش برگشت و بانه جب او را نگاه کرد . بنظر می رسید نگاه کودک استفهام آمیز و سنگین است . باخاطری آسوده گفت : «از تب خبری نیست ، میل به خوردن چیزی داری ؟»

پی بر با ناتوانی سر خود را تکان داد .

- «چیزی می خواهی تا برایت بیاورم ؟»

به آرامی گفت : «آب.»

برایش آب آورد ، ولی يك جرعه بیشتر ننوشید و بعد دوباره

چشمانش را بست .

هرمانده / ۱۴۱

ناگهان صدای بلند پیانو که از اتاق مجاور می آمد ، همه ی اتاق را درخود گرفت پی بر فریاد کشید که : «نه ! نه ! نه ! تنهایم بگذارید !»
گوشه اش را بادیست گرفت و سرخود را میان بالش فرو کرد .
خانم وراگوت ، آهی از تأسف کشید و به اتناش رفت و از آلبرت خواست پیانو نزند . سپس نزد پی بر برگشت و آنقدر کنارش نشست تا دوباره خوابش برد .
آن روز غروب ، خانه خیلی سوت و کور بود . وراگوت پیدایش نبود ، آلبرت از اینکه نمی توانست پیانو بنوازد بدخلق بود . زودتر از همیشه به بستر رفتند . خانم وراگوت در اتناش را باز گذاشت که اگر پی بر در طول شب نیاز به چیزی پیدا کرد ، صدایش را بشنود .

آنشب ورا گوت پس از بساز گشت از شهر راهش را پنهانی به سمت خانه‌ی قدیمی تغییر داد بدان امید که از روشنائی پنجره‌ای، از بازبودن دری، و یا از شنیدن صدائی از وضع فرزند دلبندهش باخبر شود و بداند که آیا هنوز از بیماری رنج می‌برد، یا سلامت خود را بازیافته است. همه چیز غرق خواب و آرامش بود، حس می‌کرد ترس از قامت او چونان قبائی خیس و سنگین فرو افتاده است، بی آنکه خواب به چشمش بیاید در بستر خسویش دراز کشید، عمیقاً احساس رضایت می‌کرد. اندکی پیش از آنکه خواب بر او چیره شود، تبسمی بر چهره‌اش نشست و با خود فکر کرد که دل شکسته‌ای چه آسان شاد می‌شود. همه‌ی آنچیزهایی که او را عذاب می‌دادند و شانهاش زیر بارشان سنگینی می‌کرد، تماشای مشقات پوچ ملالت‌آور زندگی، همه از میان رفتند، و در برابر غم شیرین ناشی از بهبودی فرزندش ناچیز و بی‌مقدار شدند؛ به محض اینکه آن ساییدی تیره زودده شد همه چیز جلوه‌ای روشن‌تر یافت و به نظرش آمد که تمامی زندگی او قابل تحمل شده است.

هرمان هه / ۱۴۲

صبح روز بعد با روحیه‌ای خوب از خواب برخاست و پیش از وقت معمول به خانه‌ی قدیمی رفت. از اینکه دید پی‌یر هنوز در خوابی لذت‌بخش است، خوشحال شد، صبحانه را فقط با همسرش خورد. البتہ هنوز بیدار نشده بود. سالها بود که وراگوت در چنین ساعتی با خانم آدله پشت میز صبحانه نشسته بود، از اینرو با ناباوری و تعجب وراگوت را می‌نگریست، او هر چند کلامش عاری از لطافت بود ولی باخوش‌خلقی و صمیمیت از همسرش يك فئانجان قهوه خواست و همچون ایام گذشته در صرف صبحانه او را همراهی کرد.

سرانجام متوجه شد که او ناراحت است و پی برد که حضورش در این ساعت از روز در خانه‌ی قدیمی غیر عادی بوده است. با صدائی که همسرش را به یاد سالهای خوب گذشته می‌انداخت گفت:

«خیلی خوشحالم، بنظر می‌رسد آن طفلک روبه‌بهبودی می‌رود. تازه فهمیده‌ام که چه قدر برایش نگران بودم.»

همسرش در تأیید حرف او گفت: «بله، از وضعی که دیروز داشت اصلاً راضی نبودم.»

وراگوت در حالی که با قاشق چایخوری نقره‌ای بازی می‌کرد، نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت، از آن نگاههایی که اندکی از نشاط نوجوانی باخود داشت - نگاهی که ناگهان برقی زد و به سرعت نهان شد - و این یکی از آن خصوصیات وراگوت در آن روزهای ازدست رفته بود که او را نزد همسرش بسیار عزیز می‌نمود؛ برق زودگذر نگاهی که فقط پی‌یر آنرا به ارث برده بود.

وراگوت با خوشروئی شروع به صحبت کرد: «بله، واقعا لطف خدا شامل حالمان شده. و بالاخره حالا می‌توانم درباره‌ی آخرین برنامه‌ای که دارم با تو صحبت کنم. فکرمی‌کنم بهتر است زمستان امسال بچه‌ها را برای يك اقامت طولانی به سنت موریتس (St. Moritz)

خانم آدله با تردید نگاهی به پائین انداخت و پرسید: «ولی تو؟ منظورت اینست که می آئی آنجا نقاشی کنی؟»

— «نه، من با شما نمی آیم. می خواهم شماها را برای مدتی به حال خودتان بگذارم و به سفر بروم. قصد دارم برای پاییز حرکت کنم و کارگاه را هم می بندم. به زویرت مرخصی خواهم داد. هر تصمیمی که می خورای بگیر، اگر مایل باشی، می توانی زمستان را، همینجا در روزالده بگذرانی. البته من مصلحت نمی دانم. بهتر است به ژنو یا پاریس بروی، ولی فراموش نکن که سنت موریتس بیشتر باب طبع پی بر است.»

با تحیر شوهرش را نگریست و با ناباوری گفت: «شوخی می کنی.»

وراگوت با لبخندی نیمه افسرده گفت: «اوه نه، عادتَم را از دست داده ام. حرفم جدی است، باور کن. سفرم از راه اقیانوس است. برای مدتی از اینجا دور خواهم بود.»
— «از راه اقیانوس؟»

خانم آدله سعی کرد افکارش را متمرکز کند. پیشنهادات شوهرش، اشارات او، آهنگ شادی که در صدایش بود — برایش نامأنوس بود و سبب سوءظن او می شد. ولی ناگهان کلمات «سفر از راه اقیانوس» تصویری در ذهنش پدید آورد: او را دید که سوار کشتی می شود، باربران چمدانهایش را حمل می کنند؛ به یاد عکسهای افتاد که خود او از همراهانش در یک کشتی بخاری و نیز از کشتی های مدیترانه ای گرفته بود، و بعد در یک لحظه همه چیز را فهمید. با فریاد گفت:

— «می خواهی با بورخاردت بروی!»

سر خود را به تأیید تکان داد و گفت: «بله، با اتو می روم.»

برای مدتی هردو سکوت کردند. خانم آدله به مفهومی که در اخطار شوهرش بود پی برد و هراسان شد. آیا واقعا قصد داشت او را ترک کند و رهایش سازد؟ بهر صورت این نخستین حرکت جدی او در آن جهت بود؛ دورنمای فردای خود را در نظر می آورد می دید چندان احساس وعاطفه و بیم و امیدی در آن نیست و بهر روی عاری از نشاط و شادی خواهد بود؛ تصور این زندگی او را وحشت زده ساخت. شاید برای شوهرش امکان یکک زندگی تازه وجود داشت، ولی برای او ممکن نبود، می توانست روزگسار آسوده تری در کنار آلبرت داشته باشد؛ پی بر هم مال او می شد، بله؛ ولی همیشه زنی مطرود باقی می ماند. او صدها بار این احتمال را زیر و بالا کرده، و آنرا در بجهی امیدی تصور کرده بود که بسوی آزادی و رهائی باز می شود؛ ولی اکنون با آنکه بنظر می رسید آن احتمال، می رود تا به واقعیت بدل شود، بسیار مشوش و شرمنده بود و چنان احساس گناه می کرد که امیدش را از دست داده بود و هیچ شور و شوقی نداشت. حس می کرد این قضیه می بایست زودتر پیش می آمد، یعنی در آن روزهای توفانی و در اوج تیره بختی او؛ پیش از آنکه به عزلت خو کند. اکنون خیلی دیر شده بود، سودی نداشت، نقطه‌ی پایانی بود بر کاری انجام یافته، نتیجه و حقیقت تلخ همه‌ی آن چیزهایی که بر آنها سرپوش می گذاشت و فقط نیمی از آنها را می پذیرفت؛ و این نمی توانست جبرقه‌ای برای شروع زندگی جدید باشد.

و راگوت در حالیکه با دقت به چهره‌ی همسرش که سعی می کرد بر خود مسلط باشد می نگریست و برایش تأسف می خورد؛ با لحنی تسلی بخش گفت:

«امتحان می کنیم، ببینیم چه می شود، شماها بی هیچ مزاحمتی زندگی خواهید کرد، تو و آلبرت - و پی بر، هم - فرض کنیم تقریباً برای

یکسال. فکر کردم این به مصلحت تو خواهد بود، و قطعاً به صلاح بچه‌ها هم هست. از اینکه نتوانستیم زندگی خود را به‌درستی سامان دهیم بر آنهاگران خود - واهد آمد. و خود ما نیز پس از یکک جدائی بلند مدت می‌توانیم قضا یا را بهتر حل‌جی کنیم. نظر تو غیر از این است؟»

همسرش با ملایمت گفت: «شاید، به نظر می‌رسد تصمیمت را گرفته‌ای.»

- «نامه‌ای به اتو نوشتم. می‌دانی که برای من ترك كردن شماها در درازمدت، كار آسانی نیست.»
- «منظورت پی‌یر است.»

- «بله، به‌خصوص پی‌یر. می‌دانم که بسیار خوب از او مواظبت خواهی کرد. انتظارم اینست که درباره‌ی من با او زیاد صحبت نکنی. ولی نگذار او هم نسبت به من مثل البرت شود.»
همسرش سر خود را به اعتراض تکان داد و گفت: «من از این بابت مستوجب سرزنش نیستم. خودت هم می‌دانی که من تفصیری نداشتم.»

و راگوت با احتیاط و باحالتی شفقت‌آمیز و ناشیانه دست خود را برشانه‌ی همسرش گذاشت، پیدا بود مدتهاست چنین حرکتی از او سر نزده است.

- «اوه، آدله موضوع تفصیر در میان نیست. بگذار بگویم که تفصیر همه‌چیز متوجه من است. هیچ‌فصدی ندارم، جز اینکه می‌خواهم این وضع را اصلاح کنم. تنها از تو می‌خواهم، اگر برایت ممکن باشد، نگذاری که پی‌یر را از دست بدهم. او هنوز ما را بهم پیوند می‌دهد. فقط مواظب باش که علاقه‌اش نسبت به من، سبب نشود تا به او سخت بگذرد.»

هرمان هه/۱۴۷۰

همسرش چشمهایش را بست، گوئی که با وسوسه ای مقابله می کند.
سپس با تردید گفت:

«ولی اگر زیاد از او دور باشی... بهر حال او بچه است...»
«البته». بگذار بچه بماند. اگر راه دیگری وجود ندارد بگذار،
فراموشم کند. ولی به یاد داشته باش، او وثیقه ایست که نزدت می گذارم،
فراموش نکن که اگر او را به تو می سپارم از اعتماد زیادی است که به
تو دارم.»

خانم آدله به سرعت و آهسته گفت: «صدای پای آلبرت را
می شنوم، هم اکنون می آید اینجا. حرفمان را بگذاریم برای بعد. به آن
سادگی هم که تو فکر می کنی نیست. تو به من آزادی می دهی، بیشتر
از آنچه که داشتم یا می خواستم، ولی در همین حال مسوولیتی به من
می سپاری که مرا از هر نوع آزادی محروم می سازد. بیا کمی بیشتر در
این باره فکر کنیم. تو این تصمیم را یکساعته نگرفته ای؛ به من هم
اندکی مهلت برای فکر کردن بده.»

صدای قدمهایی از بیرون در شنیده شد و آلبرت به درون اتاق

آمد.

از اینکه پدرش را آنجا دید متعجب شد، سلامی از سر اجبار
به او کرد، خانم آدله را بوسید، و برای صرف صبحانه پشت میز
نشست.

وراگوت با مهربانی گفت: «خبر جالبی برایت دارم. می توانی
تعطیلات پائیزی خود و همینطور تعطیلات کریسمس را هر کجا که
دوست داشته باشی با مادر و پی بر بگذرانی. من چندین ماه به سفر دوری
می روم.»

آلبرت نتوانست خوشحالی خود را پنهان کند، ولی سعی کرد به خود
مسلط شود و بعد با شوق پرسید: «کجا می روی؟»

— «هنوز دقیقاً نمی‌دانم. اول با بورخاردت می‌روم به هند.»
 — «اوه، اینهمه دور؟ فکر می‌کنم یکی از هم‌مدرسه‌ایهای
 سنگاپوری من بود که می‌گفت آنها هنوز در آنجا بیر شکار می-
 کنند.»

— «امیدوارم، اگر یکی شکار کردم، حتماً پوستش را می‌آورم.
 ولی بیشتر برای این می‌روم که نقاشی کنم.»
 — «حدس می‌زدم. درباره‌ی یک نقاش فرانسوی خوانده‌ام که
 او در جایی از مناطق حاره، یا فکر می‌کنم در یکی از جزایر دریاهای
 جنوب بود.... باید جالب بوده باشد.»

— «دقیقاً همان چیزی است که من فکر می‌کنم. ضمناً اوقات
 خوشی خواهی داشت می‌توانی وقت خود را به مقدار زیاد به موسیقی
 و اسکی اختصاص دهی. حالا می‌روم ببینم پسرک کوچکم چه می‌کند.
 بلند نشو.»

پیش از آنکه کسی پاسخی به حرفهایش بدهد، اتاق را ترک کرد.
 البرت با شوق گفت: «بعضی اوقات، پدر خیلی جالب می‌شود،
 سفر به هند! مورد علاقه‌ی من است. کمتر کسی شایستگی چنین سفر
 ارزنده‌ای را دارد.»

مادرش به زحمت لبخندی زد. تعادلش بهم خورد، گوئی بر
 شاخه‌ای نشسته بود که یکباره شکسته شد. ولی با اینهمه می‌خندید و
 حالتی صمیمی داشت. او در این کار ورزیده شده بود.

نقاش به اتاق پی‌یر رفته و در کنار او نشسته بود. کتابچه‌ی
 طراحی کوچکی را به آرامی از جیبش بیرون آورد و در همان حال که
 پسرک به خواب رفته بود، چهره و دستهای او را کشید. هیچ نمی-
 خواست کودک را با نشانندن، بیازارد، بلکه قصدش آن بود که در این
 چند روز باقیمانده هر از گاهی و تما آنجا که ممکن است طرحهایی از

هرمان‌ها / ۱۴۹

او بردارد، و به این ترتیب او را در یاد خود حکک کند. بادقتی ظریف فرزند دلبندش را در شکلهای مختلف مورد مطالعه قرار داد، خواب و فرق موی نرمش را، بینی خوش‌تراش و دستهای سست و ضعیف و لاغر او را، و سیمای مغرور و اشرافی و دهان بسته‌اش را به‌دقت نگریست. او پی‌یر را به‌ندرت در بستر می‌دید، و اگر هم به‌خواب می‌رفت دهانش مثل بچه‌ها باز می‌ماند.

از شباهتی که میان دهان او و پدر خودش، یعنی پدر بزرگ‌پی‌یر وجود داشت بکه خورد؛ پدرش مردی زنده‌دل و خیال‌پرداز ولی تندخو و ناآرام بود. همچنانکه کودک را می‌نگریست و از او طرح می‌کشید، به بازی پر مغز می‌می‌اندیشید که طبیعت با چهره و سرنوشته پدران و فرزندان و نوادگان دارد، او از متفکران نبود، بنابراین ذهنش زحمت و اعجاب ناشی از ضرورت این معما و اتفاق را بر نمی‌تافت و فرسوده می‌شد. ناگهان پی‌یر بیدار شد و در چشمان پدرش نگریست، و باز و راگوت از حالت آن نگاه و حرکت موقرانه‌ای که از یک کودک بعید می‌نمود بکه خورد. کتابچه و مدادش را به‌سرعت کناری نهاد.

روی او خم شد و پیشانی‌اش را بوسید، سپس با خوشحالی گفت:
- «صبح بخیر، پی‌یر. حالت بهتر شد؟»

کودک با خوشحالی خندید و شروع کرد به خمیازه کشیدن. آه بله، حس می‌کرد حالش بهتر شده، خیلی بهتر شده بود. رفته‌رفته آنچه بر او گذشت به یادش آمد. بله، دیروز مریض بود، هنوز سایه رعب‌آور روز نفرت‌آوری را که گذرانده بود، حس می‌کرد. ولی حالا اوضاع خیلی بهتر به نظر می‌رسید، فقط می‌خواست کمی بیشتر استراحت کند و از گرمای مطبوع بستر لذت ببرد، پس از آن برمی‌خواست و بعد از خوردن صبحانه، با مادرش به باغ می‌رفت.

و راگوت رفت دنبال مادر. پی‌یر با چشمانی نیمه‌باز پنجره را

نگاه می‌کرد؛ نور شادی بخش روز از پس پرده‌های زرد پریده رنگ به‌درون اتاق می‌تابید. امروز، روز امیدوارکننده‌ای بود، و بوی خوش شادی از آن می‌تراوید. دیروز، چه روز بی‌فروغ و دل‌مرده و سنگینی بود! چشم‌هایش را بست تا فراموش کند، نشاط زندگی را در وجود سست و بی‌رغبتش حس کرد.

مادرش بایک تخم مرغ و یک فنجان شیر وارد اتاق شد، پدر هم به او قول داد برایش مداد رنگی‌های تازه بخرد، هر دویشان از اینکه او را دوباره سلامت می‌دیدند، مهربان و صمیمی و خوشحال بودند. به جشن تولدی می‌مانست که کیک نداشت، چون پی‌یر واقعاً گرسنه‌اش نبود.

همیشه لباس آبی تابستانی خود را پوشید، برای دیدن پدرش به کارگاه رفت. کابوس نفرت‌انگیز روز گذشته فراموشش شده بود، ولی هنوز تأثیر خوف‌انگیز ضعیفی از آن رنج را در قلبش حس می‌کرد، و حالا در پیرامون خویش نظاره‌گر روشنایی و مهربانی بود، و مطمئن از اینکه آنچه می‌بیند واقعیت دارد.

پدرش، که مشغول اندازه‌گرفتن قاب برای تابلوی جدید بود، از دیدن او لبریز از شادی شد. ولی پی‌یر قصد نداشت زیاد آنجا بماند، فقط آمده بود صبح بخیری بگوید و پدرش، کمی او را ناز و نوازش کند. بعد می‌بایست از آنجا برود، سری به سنگ بزند، سراغ کبوترها برود، روبرت را ببیند و نگاهی به آشپزخانه بیندازد، و به همه‌ی آنها سلامی دوباره کند و بار دیگر حاکمیت خود را اعلام دارد. از کارگاه بیرون آمد و با مادر و آلبرت به باغ رفت، حس می‌کرد از زمانیکه در آن علفها افتاده بود و اشک می‌ریخت یکسال گذشته است. به نظر نمی‌آمد علاقه‌ای به تاب خوردن داشته باشد، ولی دستش را روی تاب گذاشت. بعد برای دیدن بوته‌ها و باغچه‌های گل رفت، خاطره‌ی تاریکی از یک زندگی دیگر به یادش آمد، گوئی پیش از این یکبار در میان این باغچه‌ها، مطرود و

غم زده گم شده بود. دوباره همه چیز برایش روشن و زنده شد. صدای و بزویز زنبورها بگوش می‌رسید هوا روشن و نشاط آور بود. مادرش سبد گل را داد که او داشته باشد، و در آن گل‌های میخک و کوبهای بزرگ گذاشت، در عین حال پی بر هم یک دسته گل جداگانه درست کرد تا بعد آنرا برای پدرش ببرد.

زمانیکه به خانه باز گشتند، خسته شده بود. آلبرت خواست با او بازی کند، ولی پی بر ترجیح داد اینده کمی استراحت کند. در حالیکه هنوز دسته گل پدر را در دست داشت، درون صندلی حصیری بزرگ مخصوص مادرش که در ایوان بود فرو رفت. احساس خستگی مطبوعی می‌کرد، چشمهایش را بست، به سمت خورشید چرخید، و از تابش نور قوز و گرمی که به پلک‌هایش می‌خورد لذت می‌برد. بعد با خوشحالی به لباس زیبا و تمیزش نگاه کرد و کفشهای زرد بر آتش را به تناب در نور آفتاب گرفت. حیف که میخکها بوی تندی داشتند، و گرنه نشستن با آرامش تمام و با اندکی رخوت توأم با استراحت و پاکیزگی را کاری دلپذیر یافته بود. گلها را روی میز گذاشت و آنها را تا آنجائیکه دستش می‌رسید از خود دور کرد. می‌بایست گلها را هر چه زودتر در آب بگذارد، و گرنه پیش از آنکه پدر آنها را ببیند پژمرده می‌شدند.

نسبت به پدرش مهربانی متفاوتی داشت. ولی دیروز چه روی داده بود؟ او برای دیدنش به کارگاه رفته بود، پدر کار می‌کرد و وقت نداشت، در کنار تابلوئی که کشیده بود تنها ایستاده و سخت مشغول کار و کمی هم غمگین بود. تا اینجا توانسته بود همه چیز را بدقت به یاد آورد. بعد چه شد؟ آیا پس از آن پدرش را در باغ ندید؟ سعی کرد به یادش آید. بله، پدرش در باغ جلو و عقب می‌رفت، تنها بود، چهره‌ای عجیب و غمگین داشت، می‌خواست پدرش را صدا بزند... بعد چه شد؟ دیروز اتفاق هولناک و ترس آوری روی داده بود، یا شاید هم کسی چیزی برایش

تعریف کرده بود، هر چه بود نمی توانست دوباره به یاد آورد.

به صندلی‌ئی که در آن فرو رفته بود تکیه داد و فکرش را دنبال کرد. نور زرد و گرم خورشید برزاقوانش افتاده بود، احساس می کرد به تدریج نشاط از او رخت برمی بندد. حس می کرد افکارش به آن موضوع رعب آور نزدیک و نزدیکتر می شود، و آنچه را که از یادش رفته بزودی به خاطر می آورد، و بار دیگر نیروی خود را بر او مستولی می سازد، گوئی پشت سرش ایستاده انتظار می کشد. هر گاه که حافظه اش به آن خط فاصل نزدیک می شد احساس تهوع و سرگیجه به او دست می داد، و گرفتار سردرد می شد.

گل‌های میخک با بوی تندشان او را ناراحت می کردند. این گل‌ها روی میز حصیری ریخته شده و می رفتند که پژمرده شوند؛ اگر می خواست آنها را به پلش بدهد، حالا وقتش بود.

ولی دیگر چنان حس و حالی نداشت، یا، شاید داشت و بسیار بی رمق شده بود؛ از طرفی نور خورشید چشم‌هایش را خسته کرده بود. علاوه بر همه‌ی اینها می خواست آنچه را که دیروز بر او گذشته بود در فکرش مرور کند و بیاد آورد. حس می کرد به آنچه که باید به یادش بیاید بسیار نزدیک شده است، و فقط افکارش باید آنرا بیابد، ولی همینکه می خواهد به یادش بیاید از بین می رود و ناپدید می شود.

سردردش شدیدتر شد. او، چرا باید اینطور می شد؟ امروز که خیلی

بشاش بود.

خانم آدله او را از راهرو صدا زد و لحظه‌ای بعد به طرفش رفت دید گل‌ها در آفتاب ریخته شده، خواست پی‌یر را بفرستد تا آب بیاورد ولی دید او باحالی نزار در صندلی فرو رفته و قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش روان است.

هرمان هه / ۱۵۳

- «پوی‌یر، پسر، چه شده؟ حالت خوب نیست؟»
بی‌آنکه حرکتی کند مادرش را نگریست و دوباره چشمهایش
را بست.

- «جواب بده، فرشته‌ی من، چه شده؟ میل‌داری به رختخواب
بروی؟ می‌خواهی بازی کنیم؟ بدنت دردمی کند؟»
سرخود را با اوقات تلخی تکان داد، گوئی مادرش او را آزار
می‌دهد.

با صدائی آهسته گفت: «تنهایم بگذار.»
وقتی مادرش او را صاف روی صندلی نشانده و دستهای خود را
بدور او حلقه کرد، ناگهان لحظه‌ای خشمگین شد و با صدائی غیر معمولی
فریاد زد: «آه، تنهایم بگذار!»
لحظه‌ای بعد، مقاومتش فروکش کرد، در آغوش مادرش فرو
رفت، وزمانی که مادر، او را بلند می‌کرد، به آرامی می‌گریست، رنگ
آزرخسارش پریده، به جلو خم شده، از حالت تهوع به خود می‌پیچید.

از زمانیکه وراگوت در قسمت جدید ساختمان کارگاه خود زندگی
تنهای خویش را آغاز کرد، همسرش برای دیدن او هرگز قدم به آنجا
نگذاشت. بنابراین وقتی او سر آسیبیده‌ی آنکه در بزند وارد کارگاه شد
شوهرش خود را آماده کرد تا خبری بد بشنود. پیش از آنکه همسرش
کلمه‌ای بر زبان آورد او با اطمینان تمام و با آگاهی غریزی، بدون تامل
گفت: «مسأله‌ای برای پی‌یر پیش آمده؟»

زن با شتاب سر خود را تکان داد و گفت: «بیماری او باید وخیم
باشد، رفتارش عجیب بود، دوباره برگرداند. باید دنبال دکتر بروی.»
همچنانکه صحبت می‌کرد، نگاهش به سرعت در این سوی و آن سوی
انفاق بزرگ می‌دوید تا آنکه بسر تابلوی جدید متوقف ماند.
چهره‌های روی تابلو را ندید، حتی چهره‌ی پی‌یر کوچولو را تشخیص
نداد، فقط به تابلو خیره شده بود، و هوای مکانی را استنشاق می‌کرد
که شوهرش تمامی این سالها را در آن سر کرده بود. فضای تیره و تار
تنهایی و غرور و استغناء را حس می‌کرد که بی شباهت به زندگی خود
او در این مدت دراز نبود. يك لحظه تحت تاثیر قرار گرفت، سپس از

تابلو روی برگرداند و سعی کرد به سئوالات پی‌درپی شوهرش پاسخ گوید.

وراگوت سرانجام گفت: «تلفن کن اتومبیل بیاید. از درشکه سریعتر است. خودم به شهر می‌روم، فقط بگذار دستم را بشویم. الساعه خواهم آمد. او را در رختخواب گذاشته‌ای؟»

پانزده دقیقه‌ی بعد در شهر، بدنبال تنها پزشکی می‌گشت که او را می‌شناخت و سالها پیش یکی دوبار او را به خانه‌اش آورده بود. وراگوت به‌نشانی سابق آن پزشک مراجعه کرد ولی او از آنجا نقل مکان کرده بود. به نشانی جدید او مراجعه می‌کرد که کالسکه‌اش را در راه دید، دکتر به او سلام کرد، و او پاسخ سلامش را داد، همینکه کالسکه از کنارش گذشت تازه به فراست افتاد که او همان کسی است که دنبالش می‌گردد. برگشت و دید کالسکه‌ی دکتر در برابر خانه‌ی یک بیمار توقف کرده است. پس از یک انتظار طولانی ورنج آور، دکتر را جلوی در دید و او را واداشت که سوار اتومبیل شود. دکتر معترض بود و از رفتن امتناع می‌کرد، بطوریکه وراگوت در بردن او تقریباً متوسل به زور شد. اتومبیل با آخرین سرعت به سمت روزالده می‌رفت، دکتر در حالیکه دستهایش را بسرزانوانش نهاده بود گفت: «بسیار خوب، من زندانی تو هستم. کسان دیگری که به من نیاز دارند؛ چاره‌ای جز صبر ندارند، تو اینرا می‌دانی.»

حالا بگو ببینم مشکلک چیست؟ همسرت مریض است؟ - نه؟ پس پرس کو چکت؟ اسمش چه بود؟ بگوا آها، بله، پی‌یر. خیلی وقت است او را ندیده‌ام. چه پیش آمده؟ اتفاقی برایش افتاده؟

- «از دیروز مریض است، امروز صبح ظاهراً دوباره بهبود یافته بود، از رختخواب برخاست و کمی غذا خورد. ولی پیش از آمدنم دوباره برگرداند، به نظر می‌آید درد می‌کشد.»

دکتر دست لاغرش را بر چهره معترض و هوشیار خود کشید و گفت: «باید از معده‌اش باشد. معلوم خواهد شد. اشکال دیگری وجود ندارد؟ پائیز گذشته نمایشگاهت را در مونیخ دیدم. ما به تو افتخار می‌کنیم، دوست من.»

وراگوت به ساعتش نگاه کرد. هر دو ساکت بودند، دنده‌ها در سرایشب جاده جابجا می‌شدند و صدای موتور اتومبیل بیشتر می‌شد. چیزی نگذشت که به مقصد رسیدند و اتومبیل را جلوی در بزرگ باغ که بسته بود، متوقف و آنرا ترك کردند.

دکتر به راننده دستور داد، همانجا منتظرش بماند. سپس به سرعت محوطه باغ را پیمودند و واردخانه شدند. خانم آدله کناربستر پی‌یر نشسته بود.

اکنون، به ناگهان، دکتر وقت زیادی پیدا کرده بود. بدون هیچ عجله‌ای کودک را معاینه و سعی می‌کرد او را به حرف زدن وادارد، کلمات محبت‌آمیزی می‌جست تا آلام مادر را تسکین بخشد، رفته‌رفته فضائی مطمئن بوجود آورد که سبب آرامش وراگوت شد.

پی‌یر ناسازگار، ساکت، نامهربان و بی‌اعتماد شده بود. وقتی دکتر شکم او را لمس می‌کرد و فشار می‌داد، دهن کجی اهانت‌آمیزی به او کرد، گوئی همه‌ی این کارها به نظرش احمقانه و بی‌فایده بود.

دکتر با تأمل گفت: «ظاهراً مسمومیت نیست، و درآپاندیس او هم اشکالی وجود ندارد. احتمالاً بایدگیر ساده‌ای در معده باشد. بهترین راه علاجش هم این است که صبر کنید و ببینید چه می‌شود. بهیچوجه به او غذا ندهید. امروز هیچ چیز به او ندهید، فقط اگر تشنه‌اش شد یک جرعه چای اشکالی ندارد؛ امشب می‌توانید کمی مسهل به او بدهید. اگر حالش بهتر شد، برای صبحانه به او چای و نان سوخاری بدهید. اگر درد داشت، به من تلفن کنید.»

هرماهه / ۱۵۷

خانم وراگوت تا آن موقع چیزی نمی گفت، تنها وقتی از اتاق بیرون آمدند، سئوالاتی از دکتر کرد. ولی اطلاعات بیشتری بدست نیاورد.

«به نظر می رسد معده اش کاملاً بهم ریخته است و پیداست که بچه، حساس و عصبی شده. نشانی از تب در او نیست. امشب می توانید حرارت بدنش را اندازه بگیرید. نبض او کمی ضعیف می زند. اگر بهتر نشد، فردا دوباره خواهیم آمد. فکر نکنم چیزی جدی و مهم باشد.»

به سرعت خداحافظی کرد و باز حالتی از تعجیل در او بوجود آمد. وراگوت تاجلوی اتومبیل او را همراهی کرد.
در آخرین لحظه پرسید: «آیا ادامه پیدا می کند؟»
دکتر خنده ی قندی کرد.

«هیچ انتظار نداشتم که اینهمه نگران باشی. این بچه نسبتاً نجیب است، همه ی ما، در کودکی معده ی خراب داشتیم. خداحافظ!»
وراگوت می دانست نیازی به بودنش در خانه نیست و در حالیکه غرق در افکار خود بود به پسر زدن در مزارع اطراف پرداخت. سخن موجز و حالت خشک دکتر خاطرش را آسوده کرد، اکنون از اینکه آنهمه مشوش و وحشت زده شده بود، تعجب می کرد.

با احساس آرامشی که داشت راه می پیمود و هوای آسمان نیلگون صبح را فرو می بلعید. به نظرش می آمد این آخرین باری است که در میان این مرغزار و دره های درختان میوه ای که در کنار هم صف بسته اند، به تفرج می پردازد، تا حدودی احساس شادی و آزادی می کرد. متعجب بود که چه چیزی این احساس تازه را در او برانگیخته تا چنین تصمیمی بگیرد و به چنین راه حلی دست یابد، خیلی زود پی برد که ریشه آن در گفتگویی است که آنروز صبح با خانم آدله داشته است. آنروز در

مورد برنامه‌ی سفرش باوی صحبت کرد و همسرش خیلی آرام و بی تفاوت بی آنکه مقاومتی نشان دهد، گوش می‌داد، او آنروز همه راههای احتمالی گریز و فرار را که بتواند تغییری در تصمیم و اجرای برنامه‌ی سفرش پیش آورد بست، و اکنون آینده‌ای عاجل، روشن و آشکار پیش رویش گسترده بود، همه‌ی اینها برایش آسایش بخش و منشاء آرامش بود و اعتماد و اطمینان تازه‌ای به او می‌بخشید.

بی آنکه بداند به کجا می‌رود، به گذرگاهی پیچید که چند هفته‌ی پیش با دوستش بورخاردت رفته بود. زمانی متوجه‌ی این موضوع شد که سر بالائی تند جاده شروع شد و او بیساده پیاده روی خود با اتو افتاد. قصد داشت با فرا رسیدن پائیز درختهایی را که در آنسوی تپه است و نیز نیمکت و معبری که نور کم رنگ اسرار آمیزی داشت و درختان آن تا دره‌ای روشن و آبی رنگ کشیده می‌شدند و از دور همچون یک تابلوی قاب گرفته به نظر می‌آمد، نقاشی کند؛ در نظر داشت پی‌یر را روی آن نیمکت بنشاند، طوریکه نور قهوه‌ای ملایم جنگل، چهره‌ی کودکانه‌ی بشاش او را به نرمی بپوشاند.

مشتاقانه به اطرافش نگریست، از تپه بالا رفت، پروائی از گرمای ظهر نداشت، انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که بتواند کناره‌ی جنگل را از بالای تپه ببیند، روزی را که با بورخاردت در اینجا گذرانند به یادش آمد و گفته‌گوشش را دقیقاً با همان کلماتی که از او شنیده بود به خاطر آورد و چشم‌انداز سبز او اائل تابستان به ذهنش نشست که در این موقع پخته‌تر و ملایم‌تر شده بود.

احساسی بر او چیره شد که مدت‌های مدید به سراغش نیامده بود، بازگشت این حالت غیر منتظره او را بی‌درنگ به یاد ایام جوانی‌اش انداخت. به نظرش می‌آمد از زمانی که با اتو در این گذرگاه قدم می‌زد، مدت بسیار زیادی گذشته است و او در این فاصله رشد معنوی یافته، تغییر

کرده و به مرحله‌ای رسیده که بر عمر از دست رفته تأسف می‌خورد.
 از این حس و حال ایام جوانی، که بیست سال پیش جزئی از
 زندگی روزانه‌اش بود و اکنون بار دیگر به سراغش آمده و همچون
 افسون لطیفی بر جانش چنگ می‌زند، شگفت زده شد، به یاد تابستان
 کوتاه گذشته افتاد و چیزی در ذهنش شکفت که تاکنون برایش ناشناخته
 مانده بود. حس می‌کرد نسبت به دوسه ماه گذشته تغییر کرده است؛
 اکنون همچنانکه در جاده پیش می‌رفت به روشنائی و یقین دست می‌یافت
 حال آنکه اندکی پیش در ظلمت و تحیر گام بر می‌داشت. گوئی زندگی
 او به جویبار یا رودخانه‌ئی زلال بدل شده بود که بی هیچ سکونی در
 مسیر تازه‌ای که یسافته بود، پیش می‌رفت، در حالی که پیش از این در
 باتلاق بلا تکلیفی و تردید را کد مانده بود. اکنون برایش روشن شده
 بود که احتمالاً پس از رفتن باز نخواهد گشت، دیگر کاری جز ترک یار
 و دیار برایش نمانده بود، شاید با چشمی خونبار اینجا را ترک می‌کرد
 ولی مهم نبود. زندگی او بار دیگر حرکت یافته بود و مصممانه به سوی
 آزادی و آینده‌ای امیدبخش پیش می‌رفت. گرچه هنوز از این امر آگاه
 و مطمئن نبود، ولی باطناً از شهر و روستاهای اطراف آن دل‌کنده، و قلباً
 از روزالده و همسرش دست شسته بود.

بی حرکت ایستاد، نفس عمیقی کشید، موجی از روشنائی و امید
 او را در خود گرفت. فکرش متوجه پی بر شد، و چون برایش مسلم شد
 که این راه را باید تا به آخر بپیماید و از پی بر نیز جدا شود، دردی لجام
 گسیخته و شدید تا اعماق وجودش رسوخ کرد.

مدتی آنجا ایستاد، چهره‌اش منقبض و درهم شد، هر چند آنچه او
 حس می‌کرد شعله‌ی درد را سرکش تر می‌ساخت، ولی هنوز زندگی
 و روشنائی و امید به آینده وجود داشت. این همان چیزی بود که اتو
 بورخاردت از او خواسته بود. این همان لحظه‌ای بود که دوستش

انتظار آنرا می کشید. سرانجام به دملهای مزمنی که مدتهای دراز از دست زدن به آنها وحشت داشت، بیشتر زد. این يك جراحی دردناك و بسیار ناگوار بود و او برای رهائی از اضطرابها و بی قراریها و نفاقتها و کشمکشها و تشنجات روحی، امیدها و آرزوهائی را هم که در دل پرورانده بود، همه را یکجا درخود از بین برد. انوار آفتاب بی ترحم و زیبا و روشنی بخش نیمروزی در اطرافش جلوه گر بود.

با سختی به راه افتاد، آخرین قدمها را به بالای تپه برداشت و زیر سایه درختی بر نیمکتی سنگی نشست.

زندگی را با همه ی ژرفای آن در وجودش حس می کرد، گوئی جوانی را از نو یافته بود، و خشنود از رهائی خویش به یاد دوست دور از نظرش افتاد، که بی وجود او هرگز نمی توانست راه خود را بیابد، و بدون او در بوچی و اسارت ملالت آور تباه می شد.

ولی طبیعت او چنان نبود که بتواند برای چیزی در دراز مدت برنامه ریزی کند، یا حالتی فوق العاده را برای مدتی درخود نگاه دارد. همراه با احساس تازه ای که در او به وجود آمد، سلامت و اراده اش را باز یافت، و آگاهی تازه ای توأم با نیروئی آمیخته به غرور همه ی وجودش را درخود گرفت.

برخاست، چشمهایش را گشود و با واقع مقابلش را نگریست گوئی که تابلوی جدیدش را به چنگ آورده است. مدتی دراز از میان سایه جنگل، دره ی روشنی را که در فاصله ای دور در سر اشیب گسترده بود؛ نگریست. این منظره ای بود که قصد داشت آنرا نقاشی کند، و نمی خواست تا فرا رسیدن پاییز منتظر بماند. کاری بود توان فرسا، بسیار مشکل و معمائی غامض که می بایست حل شود؛ این گذرگاه شکفت. انگیزی که از میان جنگل می گذشت می بایست رنگی از عشق و محبت داشته باشد، همان عشق و دقتی که در کار اساتید قدیمی همچون تندورفر

هرمانده/ ۱۶۱

(Altdor fer) یا دورر (Durer) وجود داشته است. میزان تابش نور و هم آهنگی آن برای کار کافی نبود، هر دقیقه‌ای که بر منظره می‌گذشت نقش آن می‌بایست از صحت کامل برخوردار باشد، مثل علفها در دسته گل‌های وحشی جالبی که مادرش درست می‌کرد و آنها را با ظرافت تمام و با هم آهنگی و نظم کنار هم قرار می‌داد. دره‌ی دور دست با روشنائی ملایم خود می‌بایست دوباره در جریان انوار تند قرار گیرد و سایه جنگل در آن نقش بندد؛ طوری باید تصویر شود که همچون جواهری از عمق تابلو، با ملایمت و ملاحظت و با چشم‌نوازی و اغواگری بدرخشد.

به ساعتش نگاه کرد. زمان بازگشت به خانه بود. نمی‌خواست امروز، همسرش را منتظر بگذارد. ولی اول کتابچه‌ی طراحی کوچکش را برداشت و، در زیر آفتاب نیم‌روزی لب‌تپه ایستاد، و منظره را با خطوط مشخصی طراحی کرد، کلیه خطوطی را که به پرسپکتیو تابلو مربوط می‌شد طرح کرد، و نیز از چشم‌انداز کوچک بیضی شکلی که از دور می‌درخشید طرح برداشت.

پس از همه‌ی اینها متوجه شد که دیر شده است، بی‌توجه به گرما از سرایشب جاده‌ی نفتیده در زیر نور آفتاب به پائین دوید. به موادی که برای نقاشی نیاز داشت فکر می‌کرد، تصمیم گرفت فردا صبح خیلی زود از خواب برخیزد تا این منظره را در نور نخستین لحظه‌های با مداد مشاهده کند. از فکر اینکه یکبار دیگر تابلویی ظریف و پرکار انتظارش را می‌کشد، قلبش لبریز از شادی می‌شد.

به مجرد اینکه با عجله وارد خانه شد، نخستین سؤالش این بود که: «پی‌یر چطور است؟»

خانم آدلر گفت: بچه خسته بود و مشغول استراحت است؛ ظاهراً درد و ناراحتی ندارد و با آرامش در رختخوابش خوابیده. بهتر است

ناراحتش نکنیم، بطور عجیبی کم طاقت شده است، هر وقت دری باز می‌شود یا صدائی غیره منتظره بگوش می‌رسد، از جای خود می‌پرد.

وراکوت سرخود را تکان داد و گفت: «بسیار خوب، بعد آسری به او می‌زنم، شاید طرفهای عصر به دیدنش بیایم. از اینکه کمی دیر کردم عذر می‌خواهم. در این اطراف بودم. قصد دارم برای چندروزی از يك منظره‌ی طبیعی که در این اطراف است نقاشی کنم.»

ناهار در آرامش و سکوت صرف شد. نوری سبز از پس پرده‌های فرو افتاده به درون اتاق سرد افتاد، همه‌ی پنجره‌ها باز بود، صدای آبی که از فواره‌ی حوض حیاط فرو می‌ریخت شنیده می‌شد.

آلبرت گفت: «شما باید وسایل سفر به هند را جمع کرده باشید، آیا وسایل شکار را هم برمی‌دارید؟»

— «گمان نکنم، بورخاردت همه وسایل را دارد. آنچه را که لازم است بردارم به‌من خواهد گفت. فکر می‌کنم لوازم نقاشی خود را در جعبه‌هایی با سرب مهر کنم.»

— «کلاه‌های دولبه‌ی مناطق گرمسیری به سر می‌گذارید؟»

— «البته. می‌توانم ضمن سفر تهیه کنم.»

وقتی غذا تمام شد و آلبرت میز ناهار را ترك کرده، خانم آدله از شوهرش خواست مدتی در آنجا بماند. زن در صندلی حصیری خود کنار پنجره نشست و شوهرش يك صندلی راحتی نزدیک او قرار داد، خانم آدله پرسید:

«چه وقت عازم هستی؟»

— «این موضوع بطور کلی بستگی به او دارد؛ هر وقت که او مناسب بدانند. فکر می‌کنم حدود او اواخر سپتامبر.»

— «چه زود؟ هنوز فرصت فکر کردن به چیزی را پیدا نکرده‌ام خیلی گرفتار پی‌یر بوده‌ام. ولی با توجه به وضع او گمان نکنم انتظار

چندانى از من داشته باشى.»

— «من هم همین نظر را دارم، امروز صبح به این قضیه فکر مى-
کردم. از تو مى‌خواهم که خود را کاملاً آزاد حس کنی. مى‌دانم که
این شدنى نیست که گرد جهان بگردم و در عین حال در کارهايت هم اظهار
نظر کنم. تو باید آنچه را که فکر مى‌کنی صحیح است انجام دهی. هیچ
دلیلى وجود ندارد که آزادى تو کمتر از آنچه باشد که من برای خودم
مى‌خواهم.»

— «تکلیف‌خانه چه مى‌شود؟ دوست ندارم در اینجا تنها بمانم، جایی
بسیار پرت افتاده و بى‌اندازه بزرگ است و علاوه بر اینها سرشار از
خاطراتى است که آرام مى‌دهد.»

— «بیشتر گفتم، به هر کجا که مى‌خواهی برو. روزالده مال تست
اینرا مى‌دانی، من پیش از آنکه اینجا را ترك کنم اینرا مى‌نویسم، فقط
برای همین مورد.»

رنگ از صورت خانم آدله پرید. با دقتى تقریباً خصمانه شوهرش
را مى‌نگریست. با لحنى خسته گفت: «از کلامت پیدا است که هرگز
بر نخواهی گشت.»

و راگوت چشمانش را بر هم نهاد و سپس متفکرانه سرش را
پائین انداخت و به کف اتاق خیره شد و گفت: «کسى نمى‌داند. من هنوز
فکر نکرده‌ام چه مدتى از اینجا دور خواهم بود، گمان نکنم سرزمینى
مثل هندوستان با سلامت مردى به سن و سال من سازگار باشد.»

همسرش سرخود را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «و: منظورم
این نبود، همى مایک روزى مى‌میریم. مى‌خواستم بدانم آیا هیچ‌نمایلى
به بازگشت داری؟»

چشمش را بست و چیزى نگفت. سرانجام لبخند بى‌رمقى زد و
برخواست. «راجع به این موضوع بعداً صحبت مى‌کنیم. چند ضال‌پیش

آخرین نزاع لفظی ما در باره‌ی همین مسأله بود، یادت هست؟ دیگر نمی‌خواهم در روزالده کمترین مشاجره‌ای با تو داشته باشم. من پذیرفته‌ام که تو همچنان بر همان نظر خودت باقی هستی. می‌گذاری امروز پی‌یر با من باشد؟»

خانم وراگوت بی‌آنکه سخنی بگوید سرخود را تکان داد. شوهرش به آرامی گفت: «درست همانطور که فکر می‌کردم، بهتر است این مسائل را کنار بگذاریم. همانطور که گفتیم، اختیار این خانه با تست و هر کاری که بخواهی می‌توانی با آن انجام دهی. اهمیتی به نگهداری روزالده نمی‌دهم؛ اگر کسی خواست آنرا با قیمت خوب بخرد، می‌توانی بفروشی.»

همسرش در حالیکه به نخستین روزهای زندگی خود زمانیکه البرت کوچک بود فکر می‌کرد، و به امیدها و آرزوهای گذشته‌اش می‌اندیشید بالحنی عمیقاً افسرده گفت: «پس این پایان حکایت روزالده است.»

وراگوت، که تقریباً به در نزدیک شده بود، برگشت و به آرامی گفت: «در این مورد زیاد سخت‌گیر، بچه. اگر دوست داری در آن سر کنی می‌توانی نگاهش داری.»

وارد حیاط شد، قلاده سگ را باز کرد؛ حیوان با خوشحالی در اطراف او که به سمت کارگاهش می‌رفت، جست و خیز می‌کرد. روزالده برای او چه بود؟ یکی از آنجمله چیزهایی که رها کرده بود. اکنون برای نخستین بار حس می‌کرد که از همسرش قوی‌تر است. خط فاصلی میان خود و او کشیده، عشق را در قلب خود قربانی کرده، پی‌یر را از دست داده بود. دیگر همه چیز برایش تمام شده، و همه وجودش فقط متوجه آینده بود. از نظر او حکایت روزالده به پایان رسیده بود، مثل بسیاری از امیدهای آن ایام او که ناکام مانده بود، مثل جوانی او که به

هرمانده/۱۶۵

سررسیده بود. هیچ چیز برایش نمانده بود تا غم آنرا بخورد.
زنگ زد، روبرت آمد.

— «چند روزی را خارج از اینجا مشغول نقاشی خواهم بود.
لطفاً جعبه‌های کوچک رنگ و چتر آفتابی را برای فردا آماده کن. ساعت
پنج ونیم هم از خواب بیدارم کن.»
— «اطاعت آقای وراگوت.»
— «کار دیگری ندارم. گمان کنم فردا هوا خوب باشد، تو چه
فکر می‌کنی؟»

— «نظر من هم همین است... ولی، ببخشید آقای وراگوت،
موضوعی هست که می‌خواستم از شما پرسم.»
— «خب، چه هست؟»

— «باید مرا ببخشید، ولی شنیده‌ام، قصد دارید به هند سفر کنید.»
وراگوت با تعجب خندید. «خبرها خیلی سریع پخش می‌شود.
آلبرت باید به تو گفته باشد. همینطور است، بله، به هند می‌روم، از اینکه
نمی‌توانم تورا با خود ببرم متأسفم، روبرت. خدمتکاران آنجا اروپائی
نیستند. ولی اگر دوست داشته باشی، بعدها می‌توانی همیشه پیش من
بیایی. ضمناً کار خوبی برایت پیدا خواهم کرد، و بهر حال دست مزدت
تا سال نو پرداخت خواهد شد.»

— «متشکرم آقای وراگوت، خیلی متشکرم. امیدوارم نشانی خود
را به من بدهید. برایتان نامه خواهم نوشت، می‌دانید. گفتنش آسان
نیست. ببینید، من نامزد دارم آقای وراگوت.»
— «اوه، تو نامزد داری؟»

— «بله، آقای وراگوت، از اینجا که مرخص شوم، با او ازدواج
می‌کنم. می‌دانید، به اوقول دادم. اگر از اینجا بروم، خانه‌ی کس دیگری
کار نخواهم کرد.»

— «خب، پس، از اینکه از اینجا می‌روی باید خوشحال باشی. ولی، من روبرت، متأسف خواهم شد. پس از ازدواج قصد داری به چه کاری مشغول شوی؟»

— «راستش، نامزد می‌خواهد يك مغازه سیگار فروشی باز کنیم.»
 — «مغازه سیگار فروشی، روبرت؟ این کار به تو نمی‌آید.»
 — «امتحان ضرری ندارد، آقای وراگوت. ولی عذر می‌خواهم در خدمت شما بودن هم که دیگر امکان ندارد، آقای وراگوت؟»
 نقاش دستی به شانه‌ی او زد و گفت: «خدای مهربان، تو چه‌ات شده مرد؟ هم می‌خواهی ازدواج کنی، هم می‌خواهی با بی‌فکری مغازه باز کنی، هم می‌خواهی با من باشی؟ يك اشکالی باید در کارت باشد... گمان می‌کنم، روبرت تو در این ازدواج با چشمهای کاملاً باز پیش نمی‌روی؟»

— «بله آقای وراگوت، با عرض معذرت، همینطور است. انکار نمی‌کنم که نامزد کار گر خوبی است. ولی من ترجیح می‌دهم که نزد شما بمانم، رفتار تندی دارد و...»
 — «پس عزیزم چرا ازدواج می‌کنی؟ از او می‌ترسی؟ امیدوارم پای بچه‌ای در میان نباشد؟»

— «نه اینطور نیست. ولی او هیچ آرامشی به من نمی‌دهد.»
 — «در این صورت روبرت، يك سنجاق سینه‌ی زیبا به او بده، من هم يك تالا هدیه می‌کنم. اینها را به نامزدت بده و به او بگو برود برای راه انداختن مغازه سیگار فروشی شخص دیگری را پیدا کند. به او بگو اینرا من گفته‌ام. فکر می‌کنم از انجام چنین کاری خجالت بکشی، ولی من یکپخته به تو مهلت می‌دهم. بعد از آن می‌خواهم بدانم آیا تو از آن نوع مردهائی هستی که از يك دختر نادان می‌ترسند یا نه؟»
 — «بسیار خوب، بسیار خوب به او خواهم گفت...»

هرماده / ۱۶۷

وراگوت لبخندش قطع شد. چشمانش از خشم برق می‌زد و به روبرت که جسارت این کار را در خود نمی‌دید خیره شده بود. «با آن بسته را برای آن دختر می‌فرستی، یا دیگر نه تو، نه من. آه - با پای خودت داری به مسلخ می‌روی! می‌توانی حالا بروی. بین اگر می‌شود این قضیه را به ترتیبی هر چه زودتر فیصله بده.»

پیپ خود را از توتون پر کرد، يك کتابچه‌ی طراحی بزرگتر با کیفی پراز مداد ذغالی با خود برداشت و به سمت تپه‌ی جنگلی رفت.

پرهیز غذایی موثر واقع نشد. پی‌یر وراگوت درحالی‌که خود را جمع کرده بود در بسترش استراحت می‌کرد، به‌فنجان چای لب‌نزده بود. تا آنجا که ممکن بود سعی می‌کردند کاری به‌کارش نداشته باشند و آسوده‌اش بگذارند، زیرا پاسخی به‌سئوالات آنها نمی‌داد و وقتی کسی به‌اتاق می‌آمد با پی‌ی حوصلگی او روبرو می‌شد.

گاهی مادرش کنار تخت او می‌نشست و برایش کلماتی آرام‌بخش و لطیف زمزمه می‌کرد.

خانم آدله بطور عجیبی ناراحت بود؛ به‌نظرش می‌آمد بیمار خرد سالش رنجی جانکاه دارد و سرسختانه آنرا پنهان می‌دارد. به‌هیچ‌سئوال و اعتراض و پیشنهادی پاسخ نمی‌داد، و با حالتی افسرده به‌مقابلش خیره شده بود، علاقه‌ای به‌خوابیدن و بازی کردن و مطالعه، و میلی به‌نوشتن چیزی نداشت. دکتر دو روز متوالی برای دیدنش آمده بود؛ دستوراتی مختصر داد و توصیه کرد که با حوله‌ی گرم کمپرس کنند. پی‌یر اکثر اوقات را در بسترش افتاده و مثل آدم‌تبدار درحالتی بین خواب و بیداری کلمات نامفهوم هدیان‌گونه‌ای را ادا می‌کرد.

هرمان‌هه/۱۶۹

چند روزی بود که وراگوت درخارج ازخانه به کارنقاشی مشغول بود. وقتی پس از تاریک شدن هوا به خانه برمی گشت، سراغ بچه را می گرفت. همسرش از او می خواست به اتاق بیمار نرود زیرا پی بر نسبت به کمترین مزاحمتی بیشترین حساسیت را نشان می داد و حالاهم ظاهراً خوابیده بود. آقای وراگوت با توجه به آخرین گفتگویی که با همسرش داشت و حس می کرد که سبب ناراحتی او شده و بهمین سبب رغبتی به صحبت نشان نمی دهد، دیگر چون و چرایی با او نکرد و رفت تا حمام کند. هرگاه کار تازه ای را دست می گرفت هیچان گرم و دلپذیری در او به وجود می آمد، آنشب را با چنین حس و حالی سر کرد و طرحهای متعددی کشید بر این قصد که فردا تا بلوی اصلی را شروع کند. با رضایت خاطر به انتخاب مقوا و پارچه ی بوم پرداخت، بعضی از چهارچوبهای بوم را که گوشه های آنها شل شده بود تعمیر کرد، قلم موها و انواع مواد لازم برای نقاشی را جمع آوری، و چنان خود را مجهز کرد که گویی قصد سفر دارد، حتی کیسه ی توتون خود را پر، و آماده کرد، پیمپ و فنڈک را برداشت، مثل کوه نوردی که صبح علی الطلوع عزم صعود دارد و در ساعات قبل از خواب مشتاقانه به فردا می اندیشد تا هر چیز کوچکی را که احتمال می دهد به آن نیاز خواهد افتاد، بردارد.

سپس گیلای شراب برای خود ریخت و آرام گرفت و نامه های را که آنروز عصر برایش رسیده بود مرور کرد. در میان نامه ها چشمش به نامه ی بورخاردت افتاد که محبت آمیز و مسرت بخش بود، او با دقت و وسواس يك كدبانوی لایق همه ی آن چیزهایی را که وراگوت برای سفر لازم داشت، فهرست کرده بود. وراگوت با خوشحالی فهرست او ازم مورد نیاز را خواند که از کمربند گرفته تا دمپایی کنار دریا، و از لباس خواب تا مچ پیچ در آن آورده شده بود. بورخاردت در ذیل نامه با مداد نوشته بود: «بقیه ی چیزها، از جمله تهیه جا در کشتی بامن، نکند

کسی تو را وادار به خرید داروهای دریاگرفتگی و یا کتابهایی در مورد هند کند. من خود فکر همه اینها را کرده‌ام.»

در حالیکه لبخند به چهره داشت، به سمت يك بسته بزرگ مقوای اولیه شده رفت که يك نقاش جوان اهل دوسلدورف (Dusseldorf) تعدادی نقاشی سیاه قلم بر آن کشیده و بعنوان هدیه‌ای که نشان از احترام او داشت برایش فرستاده بود. امروز فرصت این نوع کارها را پیدا کرده بود، خورش خلق و با حوصله بود، نقاشی‌های سیاه قلم را با دقت مورد بررسی قرار داد، بهترینش را برای آنکه در مجموعه‌ی خود نگاه دارد انتخاب کرد و بقیه را برای آلبرت گذاشت. نامه‌ی محبت آمیزی هم به نقاش جوان نوشت.

و بالاخره، کتابچه‌ی طراحی خود را باز کرد و مدتی مشغول مطالعه‌ی طرحهای متعددی شد که در آن کشیده بود. هیچیک از طرحها را چندانکه باید نمی‌پسندید، قصد داشت فردا دوباره آنها را نقاشی کند، طوری که کمی بیشتر منظور را برساند، و اگر کار درست در نمی‌آمد لازم بود به مطالعه و بررسی خود ادامه دهد تا مقصودش حاصل شود. در هر صورت، فردا را سخت کار خواهد کرد، بقیه چیزها خود به خود درست می‌شود. این تابلوی خدا حافظی او از روز گذشته خواهد بود؛ بدون شك این قسمت از دورنما مؤثرترین و دل‌فریب‌ترین منظره در این منطقه محسوب می‌شود، و امیدوار بود آنرا برایگان از دست ندهد، و با فرصت کمی که داشت کار نقاشی آن به تعویق نیافتد. موضوع این تابلو چیزی نبود که کار آن با يك طرح سریع به پایان رسد، بلکه نیاز به تأمل و تفکری دقیق داشت. پس از آن می‌توانست در منطقه‌ی گرمسیری هند از حوادث و ماجراهای ناشی از شکار و طبیعت و مشکلات و شکستها و پیروزیهای مربوط به آنها لذت ببرد.

آنشب رازود و با آرامش خوابید تا آنکه صبح روبرت او را از

خواب بیدار کرد. باعجله و خوشحالی برخاست، از سرمای هوای صبحگاهی می‌لرزید، بی آنکه بنشیند يك فنجان قهوه خورد، درعین حال روبرت را واداشت تا عجله کند و بومها و صندلی صحرایی و جعبه رنگ را زودتر ببرد. اندکی بعد خانه را ترك کرد و در هوای گرگ و میش سپیده دم مرغزارها، درحالیکه روبرت بدنالش می‌رفت، از نظر ناپدید شد. اول قصد داشت سری به آشپزخانه بزند و ببیند آیا پی‌یر شب را راحت خوابیده یا نه؟ ولی دید درخانه بسته است و کسی بیدار نیست.

خانم آدله تا پاسی از شب بر بالین پی‌یر که به نظر می‌رسید مختصری تب دارد، بیدار مانده بود. به هذیانهای او گوش داده، نبضش را گرفته و رختخوابش را مرتب کرده بود. زمانیکه از او خدا حافظی کرد و او را بوسید، پسرک چشمهایش را باز کرد و بی آنکه پاسخی دهد به صورت مادرش خیره شد. شبی آرام بود.

صبح که مادرش وارد اتاق او شد، پی‌یر بیدار بود. تقاضای صبحانه نکرد ولی يك کتاب قصه مصور خواست. مادرش رفت و برایش آورد. بالش دیگری زیر سر فرزندش قرارداد، پرده‌های اتاق را کشید، و بعد همان صفحه از کتاب را که پی‌یر عکسش را بسیار دوست می‌داشت باز کرد و در دستش گذاشت؛ تصویر يك خورشید خانم بزرگ درخشان و طلایی بود.

کتاب را نزدیک صورتش گرفت، نورشادی بخش صبح بر صفحه‌ی کتاب افتاد. ولی بلافاصله سایه‌ی تیره‌ی درد و یأس بر چهره‌ی حساسش گذر کرد.

فریادی از رنج و عذاب کشید و کتاب را انداخت: «آه، اذیتم می‌کند!»

مادرش کتاب را برداشت و دوباره در برابر چشمهای او گرفت و گفت: «این همان خورشید خانم است که خیلی دوست داری.»

با دست جلوی چشمهایش را گرفت: «نه، از مقابل چشم دور کن. رنگ زرد بسیار نفرت‌انگیزی دارد!»

مادرش آهی کشید و کتاب را کنار گذاشت. چه به سر این بچه آمده بود! از خلق و خو و حساسیت‌هایش با خبر بود، ولی هرگز او را اینچنین ندیده بود. بالحنی امیدوارانه گفت:

«فکری به ذهنم رسید، چطور است يك فنجان چای دلچسب برایت بیاورم و تو با شکر شیرینش کنی و با يك تکه سوخاری خوشمزه بخوری.»
«نه نمی‌خواهم!»

«فقط امتحان کن. می‌بینی که حالت خوب می‌شود.»

نگاه غضبناک و خشم آلوده‌ای به او کرد و گفت: «ولی نمی‌خواهم!»
مادرش برای مدتی او را ترك کرد و از اتاق بیرون رفت. نوری که از پنجره‌ها می‌تابید چشم‌پی‌بر را می‌زد، به نظر می‌رسید درخشش غیر طبیعی آن آزارش می‌دهد. رویش را برگرداند. آیا دیگر آسایش از او رخت بر بسته بود، آیا پس از این دیگر ذره‌ای شادی به وجودش راه نمی‌یافت آیا دیگر اندکی خوشحالی حس نخواهد کرد؟ درحالی‌که می‌نالید سر خود را در بالش فرو برد و با خشم روبالشی بدطعم را با دندان فشرد. او در او آن کودکی نیز همین عکس‌العمل را داشت. در آن هنگام که طفلی خرد-سال بود و او را به رختخواب می‌گذاشتند زود خوابش نمی‌برد، عادت داشت بالش را بطور مرتب گاز بزند و بچود تا خسته شود و خوابش ببرد. اکنون باز همان کار را تکرار کرد و بتدریج حالتی از بی‌حسی و کمرخی به او دست داد که حالش را بهتر کرد. پس از آن آرام‌ویی حرکت به استراحت پرداخت.

ساعتی بعد مادرش بازگشت. روی او خم شد و گفت: «خب حالا، آیا پی‌یر قصد دارد که باز هم پسر خوبی شود؟ قبلاً که خیلی شرور و لجوج شده بودی و مادرت را ناراحت کردی.»

هر ماهه / ۱۷۳

ولی مادرش از گفتن این حرف تقریباً هراسان شده بود که مبادا فرزندش آنرا به دل بگیرد و گریه سردهد. اما او ظاهراً هیچ توجهی نکرد، و هنگامیکه مادرش بالحنی جدی پرسید:

«می دانی قبلاً لجوج شده بودی؟» لبهایش را بطور سرزنش آمیزی جمع کرد و با بی تفاوتی تمام او را نگرست. درست در همین موقع دکتر سر رسید.

— «آیا دوباره برگزیده‌اند؟ نه؟ خوبست. شب را راحت خوابیدی؟ صبحانه چه خوردی؟»

دکتر که پی‌یر را در بسترش بلند کرد و صورتش را به سمت پنجره برگرداند، او از درد خود را عقب کشید و چشمانش را بست. دکتر از درد شدیدی که او در چشمش حس می‌کرد و از حالت نزار چهره‌اش بکه خورد.

به آهستگی از خانم آدله پرسید: «آیا نسبت به اصوات هم حساسی است؟»

خانم آدله به آرامی گفت: «بله، ما دیگر نمی‌توانیم پیانو بزنیم، سبب ناراحتی او می‌شود.»

دکتر سر خود را به تأیید تکان داد و پرده‌های اتاق را تا نیمه کشید. سپس بیمار را از بستر بیرون آورد، به ضربان قلبش گوش کرد، و با چکش کوچکی ضرباتی به رشته‌های عصبی زیر زانویش زد. بالحنی دوستانه گفت: «بسیار خوب، دیگر ناراحت نمی‌کنم پسر.»

سپس او را با دقت در بسترش گذاشت، دستش را گرفت، لبخندی به او زد. آنگاه با لحنی گرم به خانم و راگوت گفت: «ممکن است يك لحظه وقتان را بگیرم.» خانم و راگوت او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. دکتر بالحنی امیدوار کننده گفت: «می‌خواهم کمی از فرزندتان

راه را بلدم.» با حرفهای کنایه آمیز از آشپزخانه بیرون آمد. سپس ناگهان درخود فرو رفته و آندیشنك و آرام به سمت گذرگاهی رفت که از زیر درختهای بلوط می گذشت.

خانم وراگوت حرفهایی را که ازدکتر شنیده بود، کلمه به کلمه در ذهنش مرور می کرد و نمی توانست تصمیم درستی بگیرد. از قرار معلوم او بیماری پی بر را وخیم تر از قبل تشخیص داده بود، ولی قطعاً از ترس چیزی نگفت، در واقع آنقدر آرام می نمود که به زحمت می شد پی برد خطری جدی وجود دارد. گوئی ضعف جسمی و یا حالتی عصبی است که با تحمل و مواظبت دقیق برطرف می شود.

به اتفاق موسیقی رفت واز ترس اینکه مبادا آلبرت یادش برود پیانو بزند، آنرا قفل کرد. متحیر بود که اگر این ماجرا مدتی به طول انجامد، پیانو را به کدام اتاق انتقال دهد.

هرچند دقیقه یکبار سری به پی بر می زد تا از حالش باخبر شود، در اتاقش را با احتیاط یاز می کرد و گوش می سپرد تا ببیند خوابیده است یا ناله می کند. هر بار که به سراغش می رفت او را در بسترش بیدار می یافت که باخونسردی و بی تفاوتی مقابله اش را می نکرد، آنگاه محزون و غمگین از اتاقش دور می شد.

ترجیح می داد درحالتی از او پرستاری کند که بیماری اش از اینهم خطرناک تر ورنج آورتر باشد ولی فرزندش را اینچنین درخود فرو رفته، افسرده و مبهوت نبیند؟ به نظرش می آمد، يك فاصله ی توهمی عجیب و يك مانع هر اس انگیز نیر و مند آن دورا از یکدیگر جدا ساخته است که محبت و پرستاری مادرانه او قادر به از میان برداشتنشان نیست. دشمنی ستمگر و نفرت انگیز در کمین او بود؛ که نه از طبیعت و مقاصد شیطانی اش خبر داشت و نه هیچ سلاحی برای مقابله ی با او در اختیار. باخود گفت شاید پسرش دچار مخمك یا یکی دیگر از بیماریهای خاص کودکان شده باشد.

آشفته و مضطرب، مدت کوتاهی در اتاق استراحت کرد. چشمش به يك دسته گل اسپیریا افتاد. روی میز ناهارخوری مدور خم شد، رنگگ قهوه‌ای مایل به قرمز چوب از زیر رومیزی توری شفافیت عمیقی داشت. چشمانش را برهم نهاد و صورتش را در میان شکوفه‌ها که بوئی تند و دلچسب داشتند فرو برد، نفس عمیقی کشید، رایحه‌ای مطبوع بود که رفته‌رفته به تلخی عجیبی می‌گرایید.

سراز روی گلها برداشت، اعصابش اندکی تخدیر شده بود، چشمانش بی‌هدف در اتاق و برگلها و میز، گردش می‌کرد؛ غمی تلخ وجودش را درخود گرفت. ناگهان بخود آمد، همه جای اتاق را از نظر گذراند، دیوارها، قالی، میز و گلها را که بر آن بود، ساعت دیواری و تابلوها، همه عجیب بنظر می‌آمدند و هیچ ارتباطی باهم نداشتند؛ قالی لوله شده، تابلوها بسته بندی شده، و همه چیز درون يك بارکش که می‌بایست این اشیاء را حمل کند، برهم نهاده شده بود، اکنون خانه از دست داده و خالی از احساس، به مکان جدیدی می‌رفت که برایش ناشناخته و نامأنوس بود. روزانده را در تصور می‌آورد که درها و پنجره‌های بسته و بی‌کس افتاده است، احساس می‌کرد تنهایی و غم جدائی از پس باغچه‌های پر گل باغ او را نظاره می‌کنند.

این احساس، دريك آن چندبار در او پیدا و نماند، مثل فریاد خفیف فرو خورده‌ای که از دل ظلمت برآید، یا مثل نشانه‌هایی از آینده که بصورت تصاویر مقطعی پیش‌رو آیند. بناگاه این فکر به وضوح از محدودی‌تاریک عواطف او گذشت و از ضمیر خود آگاهی سر بر آورد که وی بزودی همراه با فرزندانش آلبرت و بیمار کوچکش، پی‌یر، آواره خواهد شد؛ شوهرش او را ترك خواهد کرد، و افسردگی ناشی

۱ - Spirea گیاه تزئینی داری گل‌های کوچک صورتی و سفید که

معمولاً برای جشن عروسی با آن تاج گل می‌سازند.

از تنهایی و بی‌پناهی سالهای بی‌عشق سپری شده‌ی او، برای همیشه روحش را درخود خواهد گرفت. می‌دانست که از این پس، فقط برای فرزندانش زندگی خواهد کرد، و آن زندگی شیرین پرداخته‌ی ذهن خود را که امیدوار بود وراگوت برایش فراهم سازد، دیگر هرگز به دست نخواهد آورد؛ او همه‌ی امیدهای نهانی‌اش را که به شوق زندگی دلخواه از دیروز به امروز کشانده بود، بر باد رفته می‌دید. کار از کار گذشته بود. این آگاهی ناشی از سرخوردگی قلبش را افسرد.

به ناگاه خوی طغیانگرش به مدافعه برخاست. روزهای نگران‌کننده و نامطمئن پیش رو داشت، پی‌یر مریض بود، و تعطیلات آلبرت بزودی تمام می‌شد. باخود می‌گفت صلاح نیست، هیچ به مصلحت نیست که اکنون ضعف نشان دهم و به غوغای درون توجه کنم.

ابتدا پی‌یر باید سلامتیش را بازیابد، آلبرت به مدرسه باز گردد و وراگوت به هند سفر کند، بعد برای در افتادن با سرنوشت و سیلاب اشک از دیدگان فرو ریختن، فرصت زیادی خواهم داشت. ولی این کار اکنون بیهوده و غیر عملی است و نباید چنین کنم.

گلدانی را که در آن گلهای اسپیریا بود جلوی پنجره گذاشت. به اتاق خوابش رفت، دستمالش را آغشته به ادوکلن کرد و به پیشانیش کشید، سر بند توری‌اش را که بادقت به موهایش بسته بود در آئینه ورائنداز کرد، و بعد با قدمهای آرام و شمرده به آشپزخانه رفت تا غذائی برای پی‌یر فراهم کند.

پس از آن به اتاق بچه رفت، او را روی تخت نشانید، توجهی به رفتار اعتراض‌آمیز او نکرد، بادقت و بی‌آنکه خوشروئی نشان دهد زرده‌ی تخم مرغ را به او خوراند. دهانش را پاک کرد، پیشانیش را بوسید، زختخوابش را صاف و مرتب کرد، و به او گفت حالا پسر خوبی باش و بخواب.

وقتی که آلبرت پنس از يك پیاده روی به خانه باز گشت، مادرش او را به ایوان برد، نسیم تابستانی در سایبانهای راه راه قهوه‌ای و سفید ایوان می‌پیچید. مادرش به او گفت:

«دکتر باز هم برای عیادت آمد، می‌گویند پی‌یر ناراحتی عصبی دارد و حتی المقدور باید در آرامش کامل باشد. بنابراین در حال حاضر نباید صدای پیانو در خانه بلند شود، و من از این بابت برایت متأسفم. می‌دانم که تحمل آن برای تو مشکل است، پسر. شاید سبب شود که چند روزی تا زمانی که هوا خوب است به جایی بروی، فی‌المثل به کوهنوردی یا به مونیخ؟ مطمئناً پدرت اعتراضی نخواهد کرد.»

«متشکرم مادر، شما خیلی مهربانید. شاید برای يك روز، و نه بیشتر، به جایی بروم. با وجود بیماری پی‌یر کسی را نداری تا پیش‌ت بماند. علاوه بر این، باید به تکالیف مدرسه‌ام بپردازم، تا کنون وقتم را به بطالت گذرانده‌ام. کاش پی‌یر زودتر خوب می‌شود!»

«البرت، پسر خوبم. واقعاً ایام سختی بر من می‌گذرد. از اینکه تو را در اینجا دارم بسیار خوشحالم. این اواخر میان‌ات با پدر بهتر شده، اینطور نیست؟»

«اوه بله، از زمانی که تصمیم گرفته از اینجا بروم. گذشته از این خیلی کم او را می‌بینم. همه‌ی روز را مشغول نقاشی است. می‌دانی گاهی از اینکه رفتار خوبی با او نداشته‌ام، متأسف می‌شوم. اوه، البته او هم عذابم داده است، ولی چیزی در او هست که همیشه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. بطور وحشتناکی یک‌دنده است، از موسیقی چندان اطلاعی ندارد ولی هنرمند بزرگی است و زندگی خوب و راحتی دارد. این همان چیزی است که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. او نمی‌خواهد از طریق شهرت چیزی عایدش شود، یا از راه ثروتش چیزی بدست آورد؛ به این قصد کار نمی‌کند.»

اگرچه احساسی را که شرح می‌کرد قاطع و صریح بود، ولی
ابرو درهم کشیده در ذهنش دنبال کلمات مناسب می‌گشت، زیرا قادر
به بیان آنچه که می‌خواست بگوید نبود. مادرش لبخندی زد و دستی
نوازشگر به پشت سرش کشید و با چرب زبانی گفت:

«دوست‌داری امشب دوباره باهم زبان فرانسوی مطالعه کنیم؟
با سرپاسخ مثبت داد و خندید. در آن لحظه پوچی غیر قابل تصویری
بر وجودش مستولی شد، حال آنکه اندکی پیش هیچ آرزویی بالاتراز
آن نداشت که برای پسرانش زندگی کند.

اندکی مانده به ظهر، روبرت به طرف حاشیه‌ی جنگل به راه افتاد تا اربابش را درحمل وسایل نقاشی به خانه کمک کند. وراگوت يك طرح تازه را تمام کرده بود، که می‌خواست خودش آنرا بیاورد. اکنون دقیقاً دریافته بود که تابلو چگونه باید باشد و مطمئن بود که ظرف چند روز از عهده انجام آن برمی‌آید.

درحالی‌که آفتاب نیم‌روزی چشمه‌ش را می‌زد باخوشحالی فریاد زد که: «فردا صبح هم دوباره می‌آئیم.»

روبرت دکمه‌ی کتش را با تأمل باز کرد و يك تکه کاغذ ازجیب بغلش بیرون آورد. يك پاکت نسبتاً مجاله‌شده بود که چیزی بر آن نوشته نشده بود.

– «این مال شماست.»

– «از چه کسی است؟»

– «از دکتر. ساعت ده آمده بود به دیدن شما، ولی به‌او گفتم

من نمی‌توانم شما را از سر کارتان صدا بزنم که بیایید.»

– «بسیار کارخوبی کردی. و حالا به پیش!»

خدمتکار با کوله پشتی، صندلی صحرایی و سه پایه نقاشی از جلو رفت. وراگوت پشت سرش مکث کرد، درحالیکه مترصد خبری ناگوار بود، نامه را آگشود. درون پاکت فقط کارت ویزیت دکتر بود که بر آن با عجله پیغامی با مداد نوشته شده بود که چندان خوانا نبود:

«لطفاً امروز بعداز ظهر بیائید شمارا ببینم، باید باشما درباره‌ی بی‌رو صحبت کنم. کسالت او مساله‌ای آنقدرها سرسری نیست و من ترجیح دادم به همسرت نگویم. خودت را با نگرانیهای بی‌حاصل عذاب نده تا در این باره با هم صحبت کنیم.»

سعی کرد آرام بگیرد و بروحشتی که نفسش را بند آورده بود، فائق آید؛ یادداشت را دوباره بسا دقت خواند. «آنقدرها سرسری نیست و من ترجیح دادم به همسرت نگویم!» واقعاً خصمانه است. همسرش از آن نوع کسانی بود که بسیار ناز کدل و حساسند و می‌باید از هر موضوع تالم انگیز و ناخوشایندی دور نگاه داشته شوند. به عبارت دیگر، این بی‌فایده مبین وضعی بد و خطرناک بود، یعنی ممکن بود بی‌براز دست برود؟ از سوی دیگر، او سخن از «کسالت»ی به میان آورد که چندان خطرناک به نظر نمی‌آید. و بعد هم نوشت «نگرانیهای بی‌حاصل»! نه، اینها در مجموع نمی‌توانند بد باشد. شاید نوعی بیماری مسری خاص بچه‌هاست. شاید دکتر می‌خواهد قرنطینه‌اش کند، و او را در بیمارستانی بستری سازد.

وقتی فکرش در این زمینه‌ها دور می‌زد آرام‌تر می‌شد. آهسته از سر اشیب تپه پائین رفت و از میان مزارع تفتیده راه خانه را در پیش گرفت. در هر صورت، می‌بایست آنچه را که دکتر می‌خواست انجام دهد و نگذارد همسرش بوئی ببرد.

ولی در راه بازگشت به خانه تحملش از کف رفت. بی‌آنکه حتی فرصت کند تا بلوی نقاشی خود را کناری بگذارد و دست و روئی

بشوید، به سمت خانه‌ی قدیمی دوید، تابو را که هنوز رنگ آن خیس بود به دیوار راه‌پله تکیه داد، و به آرامی وارد اتاق پی‌یر شد. همسرش آنجا بود.

روی پی‌یر خم شد و سرش را بوسید. «صبح بخیر پی‌یر. حالت چطور است؟»

پسرک لبخندی بی‌رمق زد. لحظه‌ئی بعد، نفس عمیقی کشید، پره‌های بینی‌اش را جمع کرد، و بعد فریاد کشید که: «نه، نه، برو کنار! بوی خیلی بدی می‌دهی!»

ورا گوت دست‌ورش را اطاعت کرد و عقب رفت. «چیزی نیست پسر، فقط بوی ترپنتین است. پدر هنوز دستش را نشسته چون برای دیدنت عجله داشت. حالا می‌روم لباسم را عوض می‌کنم و زود برمی‌گردم. باشه؟»

خانه‌را ترك کرد، سرراهش به کارگاه، بومهارا برداشت؛ صدای محزون و اعتراض آمیز کودک هنوز در گوشش زنگ می‌زد.

سر میز ناهار از آنچه که دکتر گفته بود جو یا شد، از اینکه شنید پی‌یر غذا خورد بی‌آنکه دوباره برگرداند خوشحال شد. هنوز مضطرب و ناراحت بود و از این‌رو گفتگوی با البرت برایش دشوار می‌نمود. پس از صرف ناهار نیم ساعتی را کنار پی‌یر نشست، او آرام دراز کشیده بود، فقط گاهی از درد پیشانی‌اش را چنگ می‌زد. ورا گوت با نگرانی توأم با محبت لب‌های باریکش را که سست و بی‌حال به نظر می‌آمدند، می‌نگریست، و پیشانی جذاب و روشنش را که اکنون چین‌های عمودی سطحی و ضعیفی برداشته بود نظاره می‌کرد، چینهائی ناشی از بیماری ولی نرم و ظریف که قطعاً پس از بهبودی پی‌یر از بین می‌رفت. بچه باید سلامت‌ش را بدست آورد. هر چند که مجبور است پس از رفتن به سفر و ترك وی رنج مضاعفی را تحمل کند. اگر پدرش هم با او وداع

کند و دیگری وی را نبیند، او باید زنده بماند و بسا زیبایی کودکانه و پرملاحظت و چشم نواز خویش رشد کند، مثل گلی که در آفتاب می شکفت. او باید بهبود یابد و مردی جذاب، بشاش و سرشار از امید شود و مثل پدرش با روحی پاک و حساس زندگی کند.

وراگوت در حالیکه کنار تخت کودک نشسته بود پیش بینی می کرد که برای رهائی از مصائبی که بر او می رود باید تلخی های جانگزائی را بچشد. لبانش مرتعش و قلبش بهم فشرده می شد، و در ژرفای این رنج و هراس، حس می کرد در تصمیمش جدی و راسخ است و درد و رنج زندگی دیگر نمی تواند خللی در آن به وجود آورد. ولی هنوز مرحله ای باقی بود که می بایست از آن بگذرد، از هیچ رنجی روی نگرداند، آخرین جرعه ای این جام را بنوشد، چرا که به وضوح می دید مسیر زندگی او در این چندروز باقیمانده باید از میان این دالان تاریک بگذرد. اگر اکنون ضعف و زبونی از خود نشان می داد، اگر از تألمات زندگی می هراسید و می رمید، زمانی که می خواست اینجارا ترک کند درد و رنجش بیشتر و فکرش مسموم تر می شد و هرگز به آزادی منزه و قابل تقدیسی که آرزویش را داشت دست نمی یافت، از اینرو می بایست هر زجر و عذابی را با اشتیاق تحمل کند.

بسیار خوب، قبل از هر چیزی لازم بود با دکتر صحبت کند.

برخاست، نگاهی مهز آمیز به پی بر کرد و از اتاق بیرون رفت. به فکرش رسید که البرت او را با درشکه به مطب دکتر ببرد، برای نخستین بار در آن تابستان به اتاق او رفت. چند ضربه ای محکم به در زد.

«بیائید تو!»

آلبرت کنار پنجره نشسته بود و مطالعه می کرد. با تعجب از جای

خود پرید و به سوی پدرش آمد.

«می خواهم لطف کوچکی به من بکنی، البرت. می توانی مرا

تا شهر ببری؟ - بله؟ خوب است. پس زود برو پائین واسبها را آماده کن، من تقریباً عجله دارم. سیگاری کشی؟»

- «بله، متشکرم. الساعه به سراغ اسبها می‌روم.»

چیزی نگذشت که سوار درشکه شدند. البرت جای سورچی نشست و درشکه را راه انداخت. به شهر که رسیدند، وراگوت از او خواست توقف کند و در حالیکه از وی تشکر می‌کرد از درشکه پیاده شد.

- «متشکرم آلبرت. خیلی خوب درشکه رانیدی، اسبها را خوب هدایت کردی. خوب دیگر، خدا حافظ، من بعداً پیاده به خانه برمی‌گردم.»
با گامهای بلند در خیابان تفتیده‌ی شهر به سرعت می‌رفت. دکتر در یک محله‌ی آرام و تازه‌ساز زندگی می‌کرد. در آن ساعت از روز ذی‌روحه در خیابان پیدا نمی‌شد. یک‌گاری مخصوص حمل آب به کندی می‌گذشت، دو پسر بچه به دنبالش می‌دویدند، دستهایشان را به سمت آبی که از آن به صورت قطرات ریز باران می‌ریخت دراز می‌کردند و آنرا با خنده و شادی به سر و روی برافروخته‌اشان می‌پاشیدند. از پنجره‌ی باز طبقه‌ی اول ساختمانی صدای پیانوی کسی که با بی - حوصلگی مشغول تمرین بود، به گوش می‌رسید.

وراگوت از خیابانهای بی‌روح شهر عمیقاً بیزار بود، بخصوص در تابستان بیشتر رنج می‌برد؛ چون این خیابانها او را به یاد ایام جوانیش می‌انداختند، آن زمان که او در خیابانهای اینچنین در اتاقهای ارزان قیمت ملالت‌آور زندگی می‌کرد، اتاقهایی که درشان به راهروئی بازمی‌شد که بوی تند و آزاردهنده‌ی غذا و قهوه در آن می‌پیچید و منظره‌اشان پنجره‌های زیر شیروانی، دارهای قابشوئی، و باغهای کوچک مسخره‌ای بود که هیچگونه جذابیتی نداشتند.

در اتاق رخت‌کن، یک تابلو با قاب طلائی بزرگ نصب شده بود

و کف آنرا فرش ضخیمی می پوشانند، بسوی خاص مطب پزشکی به مشامش خورد و یک دختر جوان ملبس به پیش بند بلند و سفیدپوستاری کارتس را گرفت. ابتدا او را به اتاق انتظار راهنمایی کرد، در آنجا چند زن و یک مرد جوان در صندلیهای مخملی آرام و منضبط نشسته بودند و مجله تماشا می کردند؛ از منشی خواست در اتاق انتظار دیگری بنشیند، در اتاق جدید نسخه‌های زیادی از نشریات پزشکی روی هم انبار شده بود. تازه فرصت کرده بود نگاهی به اطرافش بیندازد که دخترک آمد و او را به اتاق دکتر راهنمایی کرد.

و راگوت در یک صندلی چرمی بزرگ، در فضائی که مهارت و پاکیزگی بر آن حاکم بود، نشست. دکتر که مردی کوتاه قامت بود و چهره‌ای موقر و نجیب داشت روبروی او، پشت میز کارش نشسته بود؛ در آن اتاق که دارای سقف بلندی بود هیچ صدائی جز تیک تاک موزون یک ساعت کوچک برنجی شنیده نمی شد.

«بله، دوست من، از وضع پسررت چندان خوشنود نیستم. آیا گاهی از بعضی از ناهنجاریهای او، سرردها و خستگی‌های او، و اینکه هیچ شوقی به بازی نداشت و مسائلی از این قبیل متعجب نمی شدید؟ - منظورم فقط همین اواخر است؟ آیا از مدت‌های پیش هم بسیار حساس بوده است؟ به صدا و نورهای شدید؟ به بوها؟ - می دانم. او از بوی رنگت کارگاه تو خوشش نمی آمد! بله، جور درمی آید.»

دکتر سؤالات زیادی پرسید و و راگوت همه را پاسخ داد. گرچه بتدریج در خود احساس سستی می کرد ولی با اشتیاق پاسخ دقیق می داد و پرس و جوی مودبانه و نحوه‌ی بیان دقیق او را قلباً می ستود.

سپس سؤالات پی در پی دکتر فروکش کرد، بعد سؤالات انفرادی شد، و آنگاه مکثی طولانی پیش آمد، سکوتی همچون ابر در فضای اتاق پراکنده شد که تنها تیک تاک منظم و دقیق آن ساعت کوچک و زیبا

آنرا درهم می شکست.

وراکوت عرق از پیشانیش پاك کرد. دانست زمان آن رسیده که باید از حقیقت با خبر شود، به سکوت سنگین دکتر پی برد، دردی جانکاه و ترسی فلج کننده بر وجودش مستولی شد. پیچ و تاب بی خود می داد که گوئی یقوی پیراهنش طناب داری است بر گردن او، ناگهان بی مقدمه گفت:

«منظور از همه‌ی اینها آن بود که وضع او خیلی بد است؟»

دکتر با چهره‌ای رنگ پریده و کوفته سر برداشت و نگاه بی رمقی به او کرد و ضمن اینکه حرفش را با سر تائید می کرد، گفت: «بله، آقای وراگوت، متأسفم که باید بگویم وضع او وخیم است.»

دکتر چشم از وی برداشت. با دقت منتظر واکنش او بود، دید رنگ از چهره‌ی نقاش پریده، دستهایش را از بی حسی در اطراف صندلی انداخته، لب و دهان آویزان شده‌اش لرزشی خفیف دارند و پلکها بر چشمان بی فروغش فرو می افتند. اندکی بعد متوجه شد که دهان نقاش از لرزش افتاده و چشمانش از اراده و تصمیمی تازه برق می زند و تنها رنگ پریدگی عمیق صورتش بر طرف نشده است. حس کرد نقاش آماده‌ی شنیدن حرفهای او است.

«موضوع چیست، دکتر؟ مجبور نیستی ملاحظه‌ی مرا بکنی.»

اضل مطلب را بگو. - فکر نمی کنی پی بر دارد از دست می رود؟
دکتر صندلی خود را کمی نزدیکتر کشید و با لحنی آرام و کلماتی دقیق و شمرده گفت: «این سؤالی است که کسی نمی تواند بدان پاسخ گوید. ولی اگر من زیاد اشتباه نکرده باشم، پسر کوچک شما بیماری خطرناکی دارد.»

وراکوت به چشمهای او خیره شد. «یعنی می میرد؟ اگر اینطور فکر می کنید، من می خواهم بدانم، متوجه می شوید - می خواهم

بدانم.»

نقاش، ناخود آگاه برخاست و تقریباً با حالتی تهدید آمیز جلو رفت. دکتر دست بر بازویش گذاشت؛ و راگوت متعجب و شرمنده از رفتار خود بی درنگ عقب رفت و در صندلی اش نشست.

دکتر شروع به صحبت کرد: «از چنین حرفهائی چیزی در نمی آید، انتخاب مرگ و زندگی با ما نیست. می دانید که، ما دکترها هر روز با موضوع شگفتی روبرو هستیم. نازمانیکه بیمار ما نفس می کشد امید خود را نسبت به او از دست نمی دهیم. جز این چه می توانیم بکنیم؟»

وراگوت حرفش را صبورانه با سر تأیید کرد و فقط پرسید:

— «خب پس بگوئید، بیماری او چیست؟»

دکتر به آرامی سرفه ای کرد و گفت:

— «اگر اشتباه نکنم، مننژیت است.»

وراگوت در حالیکه بی حرکت نشسته بود، این کلمه را به آرامی تکرار کرد. بعد برخاست و دستش را به سوی دکتر دراز کرد و گفت: «پس مننژیت است.» لبهایش چنان می لرزید که گوئی از برودت هواست از اینرو بسیار آهسته و با احتیاط پرسید: «آیا این بیماری تا کنون قابل علاج بوده است؟»

— «هر چیزی علاج پذیر است، آقای وراگوت. یکی را می بینی ظرف چند روز در بسترش از درد دندان می میرد، و یکی هم علائم بدترین بیماری را دارد ولی شفا می یابد.»

— «بله، بله. شفا می یابد! من حالا دیگر می روم، آقای دکتر. زحمت زیادی برای من متحمل شده اید. آیا معنای دیگرش اینست که مننژیت درمان پذیر است؟»

— «عزیزم آقای...»

— «مرا ببخشید. شاید کودکان دیگری را که به این منزه....
به این بیماری مبتلا بوده‌اند مورد مداوا قرار داده باشید؟ بله؟ ببینید!...
آیا آن بچه‌ها هنوز زنده‌اند؟»
دکتر ساکت بود.

— «آیا دونفرشان زنده ماندند؟ یا نه حتی یکی؟»

پاسخی شنیده نشد.

دکتر که گوئی خاطرش آزرده شده است به سمت میزش رفت
و کوشی را باز کرد و سپس با تغییر گفت: «شما نباید اینچنین خود را
ببازید و تسلیم شوید! اینکه فرزند شما سلامتش را به دست می‌آورد
یا نه، ما نمی‌دانیم. او در خطر است، و ما باید تا آنجا که از دستمان
برمی‌آید به او کمک کنیم. همه ما باید به او کمک کنیم، شما هم، ملنفت
هستید. در این مورد به شما نیاز دارم. — امشب باز هم به عیادتش خواهم
رفت. بگذریم، این پودر خواب‌آور را به شما می‌دهم، شاید خودتان
بتوانید از آن استفاده کنید. حالا گوشتان به من باشد: بچه باید کاملاً
در آرامش باشد و مقوی‌ترین غذا را به او بدهید. این اصل قضیه است.
به خاطر تان می‌ماند؟»

— «البته که می‌ماند. فراموش نخواهم کرد.»

— «اگر دردی دارد یا خیلی بی‌قراری می‌کند، حمام با آب ولرم
یا کمپرس موثر خواهد بود. کیسه‌ی یخ دارید؟ من برایتان می‌آورم.
در آنجا یخ دارید؟ خوبست... با امید پیش می‌رویم، آقای وراگوت.
از اینکه خودمان را ببازیم هیچ فایده‌ای ندارد. هر یک از ما باید وظیفه‌ی
خودش را انجام دهد. موافقت؟»

وراگوت با تکان دادن سر، دکتر را مطمئن ساخت و او تا پای
در وی را مشایعت کرد.

— «اگر بخواهید می‌توانید از درشکه‌من استفاده کنید. تا ساعت

پنج کاری با آن ندارم.»

«نه، متشکرم، پیاده می‌روم.»

به سمت پائین خیابان رفت که همچنان خلوت بود. صدای بی‌روح پیانوی کسی که تمرین می‌کرد هنوز از آن پنجره‌ی باز به گوش می‌رسید. به ساعتش نگاه کرد. فقط نیم‌ساعت طول کشیده بود. به آرامی در مسیری مارپیچ که او را به مرکز شهر می‌رساند، خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت. می‌تسید از شهر خارج شود. در اینجا انبوه خانه‌های بی‌روح و محقر و صدها خیابان ملالت‌آور و غمزده هر مشقتی را قابل تحمل می‌کرد و شخص احساس تنهایی نمی‌کرد، حال آنکه خانه‌ی دور افتاده‌اش بوی دارو و بیماری و محنت و ترمس و مرگ می‌داد. می‌پنداشت در آنجا که او زندگی می‌کند، در زیر آن درختها و آسمان صاف، که صدای درو کردن غلات و آوای زنجره‌ها گوش را پر می‌کند، طبیعتاً افکاری اینچنین باید وحشت‌آورتر، بی‌معنی‌تر و بی‌اس‌آورتر به نظر آید.

هنگام غروب، خاک آلود و کوفته به خانه رسید. دکتر تلفن کرده بود، ولی خانم آدله مشوش به نظر نمی‌رسید، ظاهراً از چیزی خبر نداشت.

سرمیزشام، و راگوت در مورد اسبها با آلبرت صحبت کرد. هر دفعه حرفی را مطرح می‌کرد و آلبرت دنبالش را می‌گرفت. متوجه شدند پدر خیلی خسته است، و بیش از این گمان دیگری نکردند. ولی از ذهن او افکار تلخ استهزاه آمیزی می‌گذشت: اگر تصویر مرگ در چشمان منعکس می‌شد، آنها متوجه نمی‌شدند! این همسر من است و آن یکی هم پسر من! ولی بی‌یر دارد می‌میرد! در ذهنش افکاری اینچنین غم‌انگیز موج می‌زد حال آنکه از زیان‌ش که چون چوب خشک شده بود کلماتی جاری می‌شد که برای کسی جالب نبود. ولی بعد فکر تازه‌ای

به خاطرش رسید: چه بهتر! به این ترتیب خواهم توانست آخرین جرعه‌ی تلخ جام رنج و درد زندگی را بنوشم. راحت می‌نشینم و بسا که مان حقیقت، شاهد مرگ پسرک بیچاره‌ی خود خواهم بود. اگر بعد از آن زنده بمانم، دیگری چیزی نیست که پایم را ببندد، چیزی دلخراش‌تر از این برایم وجود نخواهد داشت؛ بعد، با روفر خواهم بست و تا زنده‌ام هرگز اینجا پیدایم نخواهد شد، دیگر عشق را به هیچ‌روی باور نخواهم کرد، دیگر غلنتی برای مدارا و ملاحظه کردن نخواهم دید... پس از آن به زندگی و فعالیت خواهم پرداخت، پیش خواهم رفت و دیگر آرامش و راحت برایم وجود نخواهد داشت.

کورسوئی از شادی زندگی در او پدید آمد، حس می‌کرد قلبش از درد و رنجی سرکش و غیرقابل تحمل در آتش است، ولی رنجی است مطهر و باارزش، تاکنون چنین احساسی به او دست نداده بود، زندگی حقیر و زشت و غم‌انگیز و عاری از صمیمیت خود را در برابر پرتوالهی می‌دید که رفته رفته محو و بی‌اهمیت می‌شود چندانکه ارزش آن همه تفکر و با ملامت کردن را هم ندارد.

با چنین فکری، ساعتی در اتاق نیمه تاریک کودک بیمارش نشست، سپس به اتاقش رفت و بی آنکه خواب به چشمش بیاید شب سوزانی را در بسترش گذراند، به شدت غمگین بود، اشتیاق و امیدی به چیزی نداشت، گوئی آرزومی کرد این آتش همی وجودش را در خود گیرد و آخرین رشته‌ی لرزان حیاتش را در نوردد. می‌دانست آنچه که باید بشود خواهد شد، می‌دانست که باید از عزیزترین، بهترین و پاک‌ترین وجودی که بدان دل بسته بود چشم پوشد، و شاهد مرگش باشد.

پی از بیماری رنج می برد و پدرش تقریباً تمام روز کنار بسترش نشسته بود. سردرد کودک قطع نمی شد؛ تنفسش تند بود، هر نفسی که فرو می برد همراه باناله ای خفیف و غم انگیز بود. گهگاه بدن نحیف و کوچکش از رخشه ای خفیف یا شدید به لرزه می افتاد و در هم می پیچید. آنگاه برای مدتی کاملاً آرام می گرفت و عاقبت خمیازه ی تشنج آوری بر او مستولی می شد. سپس ساعتی می خوابید، و وقتی بیدار می شد، باز همان حالتها در او بروز می کرد، و با هر نفسی ناله های غم انگیز و یکنواخت بگوش می رسید.

حرفهای دیگران را نمی شنید، وقتی او را بلند کردند و به اصرار غذائی در دهانش گذاشتند، آنرا بایی تفاوتی فرو داد. پرده ها را خوب کشیده بودند، و راگسوت مدتی در نور ضعیف اتاق نشست و از او مواظبت کرد، با قلبی افسرده شاهد بود که چگونه آثار ملاحظت و لطافت یکی پس از دیگری از چهره ی دوست داشتنی و مانوس او زایل می شود و رنگ پریدگی و چین و چروک نابهنگام جای آنها را می گیرد، گوئی يك مساك و حشت آور که صورتی فرتوت را می نمایاند بر چهره اش

کشیده‌اند که از آن چیزی جز ترس و تنفر و وحشت حس نمی‌شد. گهگاه که کودک به خواب می‌رفت، پدر می‌دید چهره‌ی بی‌حالت او آرامش و ملاحظت از دست‌رفته را باز می‌یابد، در این موقع با عشق و علاقه‌ای شدید به صورتش خیره می‌شد، و این حسن رو بزوال را پی‌درپی در ذهن خود حاکم می‌کرد، چنان می‌پنداشت که هرگز در همه‌ی عمر، تا این لحظه‌های هشدار دهنده، عشق را نشناخته بود.

خانم آدله برای مدتی از قضیه بی‌خبر بود؛ ولی رفته‌رفته از چهره‌ی مشوش و رفتار عجیب و متفاوت و راسوت به شك افتاد و آخر الامر سوه‌ظن در او قوت گرفت، تا آنکه چند روز بعد به‌کنه حقیقت پی‌برد. در یکی از شبها که وراسوت اتاق پی‌یر را ترك می‌کرد، همسرش او را کنار کشید و با لحنی تند و آزرده و جانگزاگفت: «بسیار خوب، ناراحتی پی‌یر چیست؟ او چه بیماری دارد؟ مطمئنم چیزهایی می‌دانی.»

گوئی که از فاصله‌ای دور او را می‌نگرید، دهان خشکیده‌اش را باز کرد و گفت: «نمی‌دانم، بچه، بیماری او شدید است. مگر متوجه نمی‌شوی؟»

«متوجه می‌شوم. ولی می‌خواهم بیماری‌اش را بدانم! تو و دکتر رفتارشان با او طوری است که انگار از دست رفتنی است. دکتر را جمع به بیماری‌اش به‌تو چه گفت؟»

«به من گفت بیماری بدی دارد و باید به دقت مواظب او باشیم. يك نوع توژم مغزی است که در سر کوچک او وجود دارد. فردا از دکتر می‌خواهیم که در این مورد بیشتر توضیح دهد.»

خانم آدله به قفسه‌ی کتاب تکیه داد، يك دستش را بلند کرد و پرده چین‌دار سبزی را که بالای سرش آویزان بود چنگ زد. کلامی به زبان نیاورد و شوهرش در خالیکه رنگ به‌چهره نداشت و چشمهایش

هرمان هـ / ۱۹۳

متورم به نظرمی رسید، با بردباری در آنجا ایستاده بود. دستهایش لرزشی خفیف داشتند، ولی سعی می کرد به خود مسلط باشد، بر صورتش نوعی لبخند با هاله‌ی عجیبی از تسلیم و اطاعت و بردباری و ادب نمایان بود.

خانم وراگوت به آهستگی به سمت شوهرش رفت. بازویش را گرفت. بنظر می آمد زانوانش رمق ندارند. با صدائی حزین گفت:

«فکر می کنی می میرد؟»

وراگوت هنوز آن لبخند احمقانه‌ی کم رنگ را بر چهره داشت، و قطرات کوچک اشک به سرعت از گونه‌هایش فرومی ریخت. در پاسخ فقط با سستی سر خود را تکان داد، همسرش نتوانست خود را نگاه دارد و یکباره نقش زمین شد، او را بلند کرد و در صندلی گذاشت. با لحنی مضطرب، آهسته گفت: «نمی توان نظر قطعی داد.» و بعد مثل کودکی که با اکراه و از سر بی حوصلگی دزدی را حفظ می کند. بی هیچ تفکری پیش خود تکرار می کرد که: «نباید مایوس شویم، نباید مایوس شویم.»

آنقدر گفت تا همسرش نیروی خود را باز یافت و توانست در صندلی درست بنشیند.

«صحیح است، راست می گوئی.» و پس از مکثی کوتاه گفت:

«امکان ندارد! امکان ندارد!»

ناگهان برخاست، نور زندگی به چشمانش بازگشت، چهره‌ی غمگینش سرشار از دوراندیشی و تدبیر بود. با صدایی بلند گفت: «تو دیگر قصد برگشتن نداری. اینطور نیست؟ می دانم، می خواهی ما را ترک کنی.»

وراگوت به وضوح حس می کرد که اکنون دیگر جای زبان بازی نیست. از اینرو سریع و بالحنی بی تفاوت گفت: «بله.»

خانم آدله سرخود را طوری تکان می داد که گوئی سخت به فکر فرو رفته و قادر به فهم آنچه که شنیده نیست. او آنچه را که چند لحظه ی پیش گفته بود از سر تفکر و تعمق نبود؛ بلکه ناخود آگاه تحت تاثیر روزگار پریشان و یأس آور و تیره خود به زبان آورده بود، که از بیزاری و دلسردی او نسبت به زندگی حکایت می کرد، و بالاتر از همه ی اینها نشان از این نیاز مبهم او داشت که می خواهد آب رفته را به جوی بازگرداند و به کسی که هنوز پذیرای محبت است مهربانی کند. به آرامی گفت:

«من اینطور فکر می کردم، ولی گوش کن یوهانا پی بر نباید بمیرد. همه چیز که نباید یکباره فرو بریزد! ولی می دانی... موضوع دیگری هست که می خواهم به تو بگویم: اگر حالش خوب شد، می توانی او را پیش خودت نگاه داری. شنیدی چه گفتم؟ می تواند پیش تو بماند.»

و راگوت ابتدا متوجه گفته او نشد. بعد رفته رفته حرفهای همسرش در ذهن او جای گرفت و دانست آنچه را که برای آن می جنگیدند و آنچه که او را سالها در ورطه ی تردید و رنج انداخته بود، در حالی به او سپرده می شود که دیگر خیلی دیر شده است.

از این سخن کاملاً پوچ یکم خورد، نه از آنرو که آنچه را که مدت های مدید از او دریغ شده بود، یکباره به دست می آورد، بلکه بیشتر بدان سبب که پی یر درست زمانی به او تعلق می گرفت که مرگش حتمی بود. این، بدان می مانست که مرگ فرزندش دوبار اتفاق بیافتد! احمقانه و مسخره بود! آنقدر مضحك و بی معنی، که چیزی نمانده بود خنده ای تلخ سر دهد.

ولی، گفته ی همسرش جدی بود و شك و تردیدی هم در آن نداشت. پیدا بود که او باور نمی کرد مرگ پی یر حتمی باشد. بنابراین

هرمان‌هه / ۱۹۵

پیشنهاد او به نظر خودش از سر مهربانی و فداکاری عظیمی بود که بعضی از انگیزه‌های خوب او در چنین شرایط سردرگم دردناکی موجب آن شده بود.

و راگوت شاهد بود که همسرش چگونه عذاب می‌کشد، و چطور رنگ از رخساره‌اش پریده، و چه تلاشی می‌کند تا بتواند خود را بر پای نگاه دارد. با خود می‌گفت هر چند فداکاری و سخاوت عجیب خویش را دیر ابراز داشته است ولی نباید نشان دهم که آنرا به سخره گرفته‌ام.

با بی‌قراری منتظر بود تا و راگوت کلمه‌ای به زبان آورد. ولی چرا چیزی نمی‌گفت؟ آیا او را قبول نداشت؟ یا آنقدر از او بیزار شده بود که نه تنها نمی‌خواست چیزی را از او بپذیرد، بلکه حتی بزرگترین فداکاری او هم به چشمش نمی‌آمد.

چهره‌ی ناامید خانم آدله به لرزه افتاد، و سرانجام و راگوت برخود مسلط شد. دست همسرش را گرفت لبهای سرد خود را بر آن نهاد و گفت: «مشکرم.»

بعد، فکری به خاطرش رسید، با لحنی صمیمانه‌تر گفت: «ولی حالا می‌خواهم در پرستاری از پی‌یر به تو کمک کنم. اجازه بده امشب را من کنارش باشم.»

خانم و راگوت با لحنی محکم گفت: «نه، این کار را به نوبت انجام خواهیم داد.»

آنشب پی‌یر بسیار آرام بود. چراغ کوچکی روی میز می‌سوخت که کور سوی آن همه‌ی اتاق را روشن نمی‌کرد، و به‌در اتاق نرسیده بدل به نور ضعیف قهوه‌ای رنگ می‌شد. و راگوت مدتی به صدای تنفس پسرش گوش داد، سپس روی نیمکت باریکی که به درون اتاق آورده بود، دراز کشید.

خانم آدله، تقریباً دو ساعت پس از نیمه شب، چشم از خواب گشود، چراغ را روشن کرد و برخاست. بالاپوش بلندش را روی دوشش انداخت، شمعی برداشت و به اتاق پی‌یر رفت. همه چیز آرام بود. نور شمع که بر چهره‌ی پی‌یر افتاد، مژه‌هایش به آرامی تکان خورد، ولی بیدار نشد. شوهرش بی آنکه لباس از تن درآورده باشد، خود را روی نیمکت جمع کرده بخواب رفته بود.

شمع را نزدیک صورت او گرفت و چند دقیقه‌ای بالای سرش ایستاد، چهره‌ی واقعی او را چنان می‌دید که بود؛ به خطوط صورت و موی خاکستری‌اش، و به گونه‌های فرو رفته و چشمان‌گود افتاده‌اش نگاه می‌کرد.

با احساسی آمیخته به تأسف و رضایت با خود گفت: «او هم پیر شده است.» و سپس وسوسه‌ای به جانش افتاد که موهای پریشانش را نوازشی کند. ولی این کار را نکرد. آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفت. صبح وقتی به اتاق پی‌یر بازگشت، پیدا بود که وراگوت مدتی است بیدار شده با دقت مراقب بیمار است. با حرکت چشم و سر به همسرش صبح بخیر گفت، چهره‌ی او بار دیگر همان ثبات و استحکامی را باز یافت که از اراده و نیروی پنهانش ناشی می‌شد، آنچه که در این ایام او را چون زره‌ای پولادین در خود گرفته بود.

روزی که می‌رفت آغاز شود، برای پی‌یر روزبندی بود. مدتی را با چشمان باز و بی حرکت در حالتی از خواب و بیداری گذراند، تا آنکه دردی نو، به سراغش آمد و از خواب بیدارش کرد. با خشم در بسترش می‌پیچید، مشت‌های کوچکش را بهم می‌فشرده و چشم‌هایش را می‌مالید؛ چهره‌اش گاهی چنان سفید می‌شد که خبر از مرگ می‌داد و گاه چون آتش شعله می‌کشید. از شدت دردی غیر قابل تحمل، ملتسمانه شروع به گریه و زاری کرد؛ مدتی چنان زار نالید که پدرش با

هرمان‌هه / ۱۹۷

صورتی رنگ پریده و قامتی درهم شکسته، مجبور به ترك اتاق شد زیرا دیگر نمی‌توانست تحمل کند.

کسی را دنبال دکتر فرستاد، آن روز دکتر دوبار از او دیدن کرد و غروب که برای عیادتش آمد پرستاری را هم با خود آورد. اندکی بعد پی‌بر به حالت اغمساء افتاد، پرستار را فرستاده بودند استراحت کند، پدر و مادر همه‌ی شب را با این احساس سر کردند که چیزی به پایان این حکایت نمانده است.

کودک حرکت نمی‌کرد، تنفسش نامنظم و سنگین بود. وراگوت و همسرش هر دو به یاد زمانی افتاده بودند که البرت سخت مریض شده بود و آن دو به اتفاق از او مراقبت می‌کردند. هر دو می‌دانستند که تجربه‌های ذیقیمت آن بار، دیگر سودی نخواهد داشت. به آرامی و تا حدودی با خستگی از دوسوی تخت به آرامی با هم گفتگو می‌کردند، اما کلمه‌ای لز گذشته‌ها از بیماری البرت به زبان نمی‌آوردند. مشابهت این دو وضع، همچون شبی از خاطراتشان می‌گذشت؛ خود آنها تغییر کرده و دیگر آن آدمهای سابق نبودند که به اتفاق از بیمارشان مراقبت می‌کردند و نوج یکسان می‌بردند، اکنون هر دو با قامتی خمیده، کنار بستر کودک دردمندشان که بسوی مرگ می‌رفت ایستاده بودند. در این میان، البرت از اضطراب و صف ناپذیر و وحشتی که در خانه می‌خزید، افسرده شده، نمی‌توانست بخوابد. پاسی از شب گذشته بود که پاورچین و نیمه برهنه به سمت اتاق پی‌بر رفت، وارد اتاق شد و در حالیکه هیجان‌زده بود به آهستگی پرسید آیا کمکی از دستم برمی‌آید؟

وراگوت گفت: «متشکرم، کار خاصی وجود ندارد. برو بخواب»

و مواظب سلامتت باش.»

پس از رفتن البرت به همسرش گفت: «با او برو، مدتی پیشش

تقاضای شوهرش را با خوشحالی پذیرفت و حس کرد که این حرفش نشان از مهربانی او نسبت به آلبرت دارد.

تا نزدیکیهای صبح به خواست او استراحت کرد. هنوز آفتاب نتاییده پرستار آمد و مراقبت از بیمار را به عهده گرفت. هیچ تغییری در وضع پی بر حاصل نشده بود.

وراگوت بی اراده باغ را طی کرد. علاقه‌ای به خوابیدن نداشت. ولی چشمان ملتهب و مستی و کمالش خبر از آن می‌دادند که بهتر است بخوابد. وارد دریاچه شد، در آب فرو رفت. از روبرت خواست تا برایش قهوه درست کند. سپس در کارگاه به طرحی که از جنگل کشیده بود نظر انداخت. تابلوی با روح و سرزنده‌ای بود. ولی بواقع چنان از آب در نیامد که او می‌خواست، و حالا از این تابلوئی که تصویر کرده بود راضی به نظر نمی‌رسید و از این پس نیز بر آن شده بود تا در روزنامه هست، دست به قلم نبرد.

چند روزی، تغییری در وضع پی بر مشاهده نشد. روزی يك يا دوبار ازدرد دچار تشنج و حمله‌های شدید می‌شد؛ بقیه اوقات را خواب آلوده و درحالی از رخوت و سستی استراحت می‌کرد.

هوای گرم آخر تابستان رفته رفته رخت برمی‌بست و تند بادهای پی‌درپی جای آنرا می‌گرفت، باغ و گیتی تابندگی و فروغ ایام تابستان را در زیر بارش مدام باران از دست می‌دادند.

سرانجام وراگوت توانست شبی را در بسترش بخوابد. در چند روز گذشته با التهاب و خستگی به این سو و آن سو رفته بود، و اکنون که در اتاقش مشغول پوشیدن لباس بود، ناگهان حس کرد سردی ملال آوری از پنجره‌ی باز به درون می‌آید. به بیرون خم شد، هوای بارانی صبح بی‌فروغ را بلعید، لرزشی خفیف وجودش را در بر گرفت. بوی رطوبت خاک خبر از رسیدن پاییز می‌داد، و او که ذاتاً نسبت به تغییرات و نشانه‌های فصول ذهنی حساس داشت، از اینکه می‌دید تابستان امسال بی‌هیچ اثری ناپدید شد بدون آنکه چیزی از آن دریافته باشد، دچار

شگفتی گردید. به نظرش می آمد، شبها و روزهای راکه در کنار طفل بیمارش گذرانده، ماهها طول کشیده است.

بارانی خود را بردوش انداخت و به سوی خانه‌ی قدیمی راه افتاد. با خبر شد که کودک صبح زود بیدار شده ولی دوباره يك ساعت قبل به خواب رفته است؛ آقای وراگوت صبحانه‌اش را با آلبرت صرف کرد. بیماری پی‌یر برای او بسیار ناگوار بود، و هرچند که سمی می‌کرد آنرا بروز ندهد، ولی از فضای حاکم بر خانه که آنرا بصورت بیمارستان در آورده بود، و از افسردگی و اضطرابی که در اطرافش موج می‌زد، رنج می‌برد.

وقتی آلبرت به اتاقش بازگشت تا خود را با انجام تکالیف مدرسه سرگرم کند، وراگوت به دیدار پی‌یر، که هنوز خوابیده بود، رفت و کنار بسترش نشست. در روزهای اخیر، گاه آرزو می‌کرد که این ماجرا هرچه زودتر به پایان برسد، شاید این فکر به خاطر بچه بود، که خدایم - داند چه مدتی کلمه‌ای به زبان نیاورده، و چطور فرسوده و چهره‌اش درهم شکسته شده بود، گوئی خود او می‌دانست که دیگر هر تلاشی بی‌فایده است. ولی وراگوت نمی‌خواست ساعتی از او دور باشد، با آنکه زمان مراقبت او سر آمده بود، اتاق را ترك نکرد و با شور و هیجان فوق‌العاده‌ای به تیمار او پرداخت. آه که، چه بسا اوقات پی‌یر کوچکش نزد او آمده بود و وی را خسته و متغیر، غرق در کار دیده یا با بی‌توجهی او روبرو شده بود، چه بسا اوقات که این دستهای کوچک و ظریف را در دستهایش می‌گرفت ولی فکرش جای دیگری بود و تازه به حرفهای بچه هم گوش نمی‌سپرد، حرفهایی که حالا هر کلمه‌اش برای او گنجی گرانبها به‌شمار می‌آمد. غفلتی بود که دیگر سودی نداشت. ولی اکنون که کودک بی‌نوا عذاب می‌کشید و قلب کوچک بی‌دفاع و درهم شکسته‌اش با مرگش رویا - رو بود، اکنون که به حکم تقدیر محکوم شده بود تا به فاصله‌ی چندروز

هر ماهه / ۲۰۱

همه‌ی دردهای جانگزا و تمامی غمهای یأس آور را همراه با بیماری، ضعف و فرسودگی تن در حضور مرگ تجربه کند، آنچه که قلب آدمی را از وحشت در هم می‌فشرود، می‌خواست همیشه کنار فرزندش بماند. با خود می‌گفت نباید از بسترش دور شوم، شاید لحظه‌ای پیش آید که به من نیاز پیدا کند، و من بتوانم کمک و محبتی هر چند کوچک به او بنمایم.

صبح پی‌یر چشمانش را گشود، لبخندی به او زد و با صدائی ضعیف و محبت آمیز گفت: «پدرا!»

چندان خوشحال شد که گوئی در آن لحظه دنیا را به او داده‌اند.

نقاش از اینکه سرانجام پس از مدتها صدای او را می‌شنید، قلبش از شدت هیجان به لرزه در آمد، پسرش با صدائی که بسیار نازک و ضعیف شده بود، نام او را بالحنی تشکر آمیز به زبان آورد. مدتها بود که از او جز ناله و مویه‌های نکبت‌بار که حکایت از دردی سنگین داشت، صدائی نشنیده بود، و اکنون از پس این مدت دراز، از خوشحالی می‌لرزید.

— «پی‌یر، عزیزم!»

با مهربانی رویش خم شد و لبهای خندانیش را بوسید. امید آن نداشت که پی‌یر را دوباره تا به این اندازه شاداب و بانشاط ببیند، روشنائی و ذکاوت به چشمه‌هایش بازگشته، و چینهای میان ابروانش تقریباً محو شده بود.

— «حالت بهتر شده، فرشته من!»

پسرک لبخندی زد و با تعجب او را نگریست. پدرش دست خود را به سوی او دراز کرد و کودک دستهای کوچکش را که اکنون لاغرتر از گذشته، و بسیار نحیف و رنگ پریده و بی‌حس شده بودند، در دست او گذاشت.

— «هم اکنون، صبحانه‌ات را می‌خوری و بعد برایت قصه خواهم

— «اوه بله، قصه آقای لارکسپور (Larkspur) و پرنده‌ها»

آقای وراگوت که می‌دید بی‌بی می‌تواند حرف بزند، بخندد و باز هم به او تعلق داشته باشد، حس می‌کرد معجزه‌ای روی داده است. پدر، صبحانه‌اش را آورد و او با اشتها خورد و حتی با چرب‌زبانی تخم مرغ دیگری هم از او خواست. پس از صرف صبحانه سراغ کتاب قصه مصور مورد علاقه‌اش را گرفت. پدرش محتاطانه یکی از پرده‌ها را کنار زد، نور هوای رنگگ باخته‌ی روز بارانی به‌درون اتاق تابید، بی‌بی سعی کرد بنشیند و تصاویر کتاب را تماشا کند.

به نظر می‌آمد تقلای او دردی به همراه ندارد، چند صفحه را با دقت بررسی کرد، چشمش که به عکسهای دوست داشتنی کتاب می‌افتاد فریاد کوتاهی از سرخوشحالی می‌کشید. چیزی نگذشت که از نشستن خسته شد و چشمهایش اندکی درد گرفت. دوباره با کمک پدرش دراز کشید و از او خواست تا بعضی از ابیات کتاب را برایش بخواند، بخصوص آن قسمتی که خیال خزنده‌ای به دیدن يك دوا فروش کولی می‌رود:

آه، دوا فروش کولی

درد مرا با مرهمت دوا کن!

نه می‌توانم پیام، نه می‌توانم برم،

در بند بند جسم احساس درد دارم!

وراگوت علیرغم رنج و غمی که در دل داشت، تا آنجا که ممکن بود شعر را بالحنی شاد و نشاط‌انگیز خواند، و بی‌بی را بالبخند از او تشکر کرد. ولی به نظر می‌آمد این ابیات، تأثیر گذشته را در پی بر ندارند، گوئی او از زمانی که این شعر را برای آخرین بار شنیده بود، چندین سال بزرگتر شده است. ابیات و تصاویر کتاب خاطرات روزهای شاد و نشاط‌انگیز را در ذهن او زنده می‌کرد، ولی سرور و سرخوشی گذشته

هرمانه / ۲۰۳

باز گشتنی نبود، و اکنون، پی‌یر بی آنکه دلیلش را بداند، همچون کسی که سن و سالی از او گذشته، به سایه روشنهای روزگار کودکی خود می‌اندیشید، حال آنکه دوره‌ی کودکی‌اش هنوز مثل روزها و هفته‌های قبل واقعیت داشت. ولی دیگر نمی‌شد او را کودک گفت. انسان دردمند و علیلی بود که جهان محسوسات و واقعیات از او روی برگردانده، و اکنون با روشن ضمیری و بصیرتی که در او قوت گرفته بود، حضور مرگ در کمین نشسته را از هر سو احساس می‌کرد.

با این حال، پس از آنهمه روزهای خوف‌انگیز، صبح آنروز صبحی سرشار از تلالو و شادی بود. پی‌یر آرام بود و چهره‌اش نشان از حشمتی داشت و وراگوت علیرغم آنچه که در ضمیرش می‌گذشت گهگاه نور امیدی حس می‌کرد. به خود می‌گفت: یعنی می‌شود بعد از همه‌ی این ماجراها او ازدست نرود؟ بعد مال من خواهد بود، فقط مال من!

دکتر آمد و بی آنکه او را با سئوالات گوناگون و معاینات خود بیازارد، مدتی پیشش ماند. بعد از آن خانم آدله، که شب گذشته را با همراهی پرستار به مراقبت از پی‌یر گذرانده بود، پیدایش شد. از بهبودی غیر منتظره‌ی کودک حیرت کرد، دستهای پی‌یر را چنان محکم فشرد که او دردش آمد، سعی کرد جلوی اشک‌هائی را که از امیدواری در چشم‌هایش می‌جوشید، بگیرد. اندکی بعد، آلبرت هم اجازه یافت تا وارد اتاق شود.

وراگوت به دکتر گفت: «به معجزه شبیه است، تعجب نمی‌کنید؟» دکتر سخن وراگوت را با سر تائید کرد و لبخندی صمیمی بر لب آورد. او پاسخ منفی نداد، ولی شور و شوق چندانی هم ابراز نداشت. نقاشی به ناگاه دچار سوختن شد. دکتر را به دقت نگریست و حس کرد حتی زمانی‌که وی لبخند به چهره دارد، حالتی از تفکر و افسردگی، و

اضطرابی پنهان از چشمانش خوانده می‌شود. پس از آن، سعی کرد از شکاف در بهنجوای دکتر با پرستار گوش دهد، که گرچه نتوانست حتی کلمه‌ای از آنرا متوجه شود، ولی از لحسن جدی او برمی‌آمد که از موضوعی سخت خطرناک صحبت می‌کند.

سرانجام دکتر را تا پای درشک‌هایش مشایعت کرد و در آخرین لحظه به او گفت: «حس می‌زنم امید چندانی به این بهبودی ندارید؟» دکتر با حالتی معترض و با بردباری رو به سوی او کرد و گفت: «خوشحال باش که این طفلک بی‌نوا يك چند ساعتی را به خوابی و با آرامش می‌گذرانند! بگذار به این امید دلخوش باشیم که این اوقات به درازا بینجامد.»

هیچ نشانه‌ای از امید در چشمان زیر کش خوانده نمی‌شد. وراگوت به سرعت، گوئی که نمی‌خواست لحظه‌ای تلف شود، به اتاق بیمار بازگشت. کنار همسرش که داستان زیبای خفته را تعریف می‌کردنشست، و به تماشای حرکات چهره‌ی پی‌یر، که صحنه‌های داستان را در ذهن خود دنبال می‌کرد، مشغول شد.

مادرش از پی‌یر پرسید: «می‌خواهی يك قصه دیگر برایت بگویم؟» با حالتی نسبتاً خسته گفت: «نه، بگذار برای بعد.»

خانم آدله برای دادن دستوراتی در مورد غذا به آشپزخانه رفت و وراگوت دست پی‌یر را در دستهایش گرفت. هر دو ساکت بودند ولی پی‌یر گهگاه با لبخندی بی‌رُمق او را می‌نگریست، و خوشحال بود از اینکه پدرش با اوست.

وراگوت با مهربانی گفت: «حالت خیلی بهتر شده است.» چهره‌ی پی‌یر کمی سرخ شد، انگشتانش را با شیطنت در دست پدرش به حرکت درآورد.

— «پدر، تو به من علاقه داری، اینطور نیست؟»

هرمان هه / ۲۰۵

«البته که من به تو علاقه دارم، شیرین من. تو پسر عزیز من هستی
وقتی دوباره حالت خوب شد، همیشه باهم خواهیم بود.»

«اوه بله، پدر... یک بار در باغ بودم و تنها هم بودم، حس کردم
دیگر هیچکدامتان مرا دوست ندارید. همه‌ی شما باید مرا دوست داشته
باشید و اگر بیماری دوباره اذیتم کرد، باید کمکم کنید. اوه، این
بیماری بدطوری اذیت می‌کند!»

چشمهایش نیمه بسته بود و آنقدر آرام صحبت می‌کرد که
وراکوت می‌بایست گوشش را به دهان او نزدیک کند تا بفهمد چه
می‌گوید:

«باید کمکم کنید. دیگر پسر خوبی نخواهم شد، نباید مرا
سرزنش کنید. دیگر مراسم‌رزش نخواهید کرد، اینطور نیست؟ به آلبرت
هم باید بگوئید که این کار را نکند.»

پلکهایش تکان می‌خورد و از هم باز می‌شد، ولی همه چیز را
تیره می‌دید و حدقه‌های چشمش بیش از حد بزرگ شده بودند.

«بخواب، کودکم، بخواب. خسته‌ای. بخواب، آرام بخواب،
بخواب.»

وراکوت چشمهای پی‌یر را به آرامی بست و مثل آن وقتها که او
کودکی خردسال بود و گهگاه برایش به آهستگی لالائی می‌گفت تا
بخوابد، اکنون نیز چنان کرد؛ و کودک هم بخواب رفت.

ساعتی بعد پرستار آمد و وراکوت را برای صرف غذا صدا زد و
خود بجای او در کنار تخت پی‌یر نشست. وراکوت به اتاق غذاخوری
رفت؛ باخاطری پریشان و بی‌آنکه حرفی به زبان آورد کمی سوپ خورد
صدای کسانی را که در کنار او باهم صحبت می‌کردند، بزحمت می‌شنید.
زمزمه‌های محبت‌انگیز، آمیخته به ترس، دوست داشتنی، شیرین و غم-
انگیز کودک در گوشش طنین افکن بود. آه و افسوس، که شاید صدها

بار بهمین گونه با پی بر صحبت کرده بود، ولی اینچنین به علاقه و محبت شدید و اعتماد بی‌آلایش او نسبت به خود پی نبرده و از آن غافل بود. پی اختیار تنگ را برداشت و برای خود آب ریخت. رؤیای او با فریاد دلخراشی که از اتاق پی پر شنیده شد، درهم ریخت. هر سه نفر با صورتهای رنگ باخته از جای خود پریدند، تنگ و از گون شد، بر میز غلتید، چرخ می زد و افتاد و درهم شکست.

و راگوت در یک چشم بهم زدن خود را به اتاق پی بر رساند. پرستار فریاد کشید: «کیسه‌ی یخ!»

چیزی از حرفش نفهمید. همه‌ی فکرش متوجه‌ی آن فریاد هول‌انگیز وی‌اس آوری بود که درست مثل خنجری که از میان زخم بگذرد، در مغزش فرورفت. با شتاب خود را به تخت پی بر رساند.

دید صورتش مثل برف سفید، و دهانش بطور ناخوشایندی کج شده است؛ اندام نحیفش از تشنجات شدید درهم می‌پیچید، و چشمانش با وحشتی بیش از حد خیره مانده بود. ناگهان فریاد دیگری، شدیدتر و بلندتر از فریاد قبلی کشید، با همه‌ی توان به خود می‌پیچید چندانکه تخت کودک به لرزه افتاد، و بعد قامتش درهم شکست و باز برخاست، مثل تازیانه‌ای که با خشم در هوا پیچ و تاب داده شود، از درد غم خم و راست می‌شد.

همه وحشت زده و درمانده ایستاده بودند، تا آنکه پرستار با دستوراتش سرسامانی به آنوضع آشفته داد. و راگوت کنار تخت زانو زده بود و سعی می‌کرد نگذارد پی بر در حالت تشنج به خود آسیب برساند. با اینهمه، دست راستش بشدت به لبه‌ی فلزی تخت اصابت کرد و خون آمد. بعد بخود پیچید و بر شکم خوابید، و بی‌صدا بالش را به دندان گرفت، و با پای چپش بطوریکه نواخت شروع به لگزدن کرد، پایش را بلند می‌کرد و به پائین می‌کوبید، لحظه‌ای آرام می‌یافت، و باز

هرمانده / ۲۰۷

همان حرکت را از سر می گرفت. ده یا بیست بار این کار را کرد و باز هم ادامه داد.

زنان در کار تهیه کمپرس بودند، آلبرت را از اتاق بیرون کردند. وراگوت در حالیکه همچنان زانو زده بود به پای کودک توجه داشت که در زیر پتو با نظمی غیر طبیعی بالا و پائین می رفت. این فرزند او بود که همین چند ساعت قبل خنده ای همچون آفتاب داشت و درخواستها و پرگوئیهای محبت برانگیز و افسون کننده اش تا نهانی ترین ژرفای قلبش نفوذ می کرد. ولی اکنون کالبدی بود با تکانها و لرزشهای غیر ارادی و درمانده ای که آمیزه ای از رنج و بی نوایی بود.

با نا امیدي فریاد کشید: «پی یو، فرزندم، ما همه پهلوی تو هستیم همه اینجا هستیم و برای کمک به تو تلاش می کنیم.»

ولی پی یو چیزی از حرفهای او نمی شنید، گوئی مسیر حرکت کلام سد شده بود، دیگر کلمات تسلی بخش، و زمزمه های محبت آمیز و سردرگم او در خلوت وحشت زای کودک در حال احتضار نفوذ نمی کرد. او دور از اینجا در جهانی دیگر سر می کرد؛ در میان جهنمی از عذاب و مرگ، جان سوخته و تشنه کام سرگردان بود، و شاید در آنجا، از ژرفای آن جهنم، همان مردی را به یاری می خواند که اکنون کنارش زانو زده و برای کمک به او هر رنجی را با آغوش باز پذیرا شده بود.

همه می دانستند که این نقطه ای پایان ماجراست. از زمانی که آن اولین فریاد هول انگیز آکنده از رنج عمیق عاطفی شنیده شد، مرگ در پس هر در و پنجره ای آن خانه به کمین نشسته بود. همه حضورش را حس می کردند ولی کسی حرفی از آن به میان نمی آورد. آلبرت هم این را فهمید، خدمتکارانی که در طبقه ی پائین بودند نیز این را دریافتند و حتی سنگی که در حیات بایی قرار می داشت در ممبری سنگ فرس شده به این سو و آنسو می دوید، این را تشخیص داد و گهگاه ناله ی وحشت زده ای

سرمی داد. همه هر چه در توان داشتند انجام دادند، آب جوشانندند، بخ آوردند، بسیار تلاش کردند؛ ستیز با مرگ سودی نداشت، امید از آنها رخت بر بیفت.

پی بر ادراك خود را از دست داده بود. همه‌ی بدنش از سرما می‌لرزید، گهگاه فریاد خفیف جنون آمیزی سرمی داد، و باز پاهایش پی‌درپی شروع به حرکت می‌کرد، و پس از مکثی کوتاه، که ناشی از خستگی بود، دوباره بطور یکنواخت مثل ساعت به کار می‌افتاد، و شروع به لگد زدن می‌کرد و پایش را به‌بسترش می‌کوبید.

بعد از ظهر و غروب، و سرانجام شب به همین وضع گذشت. هنوز صبح سر نزده بود که مبارز کوچولو در نبرد خود با دشمن تسلیم شد و از پا در افتاد، پدر و مادر با چشمانی خواب آلوده و بی‌قرار یکدیگر را نگر بستند و نگاهی سرد و خاموش میانشان رد و بدل شد. یوهان و راگوت دستش را روی قلب پی‌یر گذاشت؛ ضربان آنرا حس نکرد، آنگاه سینه‌ی گود افتاده‌اش را لمس کرد تا زمانی که به تدریج سرد شد.

سپس به آرامی دستهای بهم فشرده‌ی خانم آدله را نوازش کرد و آهسته گفت: «تمام کرد.» در حالیکه همسرش را از اتاق بیرون می‌برد و در رفتن کمکش می‌کرد، صدای هق‌هق او را که فرو می‌خورد می‌شنید؛ همسرش را به پرستار سپرد بعد از پشت در اتاق آلبرت گوش داد که ببیند آیا او بیدار است یا نه؛ آنگاه به اتاق پی‌یر برگشت و در حالیکه او را در بسترش مرتب می‌کرد، احساس کرد نیمی از زندگی او فنا شده و در اینجا آرمیده است.

با آرامش آنچه را که لازم بود انجام داد. سرانجام کودک مرده را به پرستار وا گذاشت، و به خواب سنگینی که چندان نپایید فرورفت. وقتی روشنایی صبح از پنجره به درون اتاق تابید، بیدار شد، ناگهان

هرمان ۴۵۵ / ۲۰۹

برخواست، و آخرین کار کوچکی را که قصد داشت در روزالده تمام کند
سروسامان داد. به اتاق پی‌یر رفت و مهمی پرده‌ها را کنار زد تا نور
یأس آور پائیزی بر صورت كوچك و دوست داشتنی و رنگگ باخته و
دستهای خشكیده‌اش بتابد. سپس نزدیک تخت نشست، يك برگه کاغذ
برداشت، و برای آخرین بار نقشی از چهره‌ای که بارها آنرا طرح کرده
بود، کشید؛ چهره‌ای که از زمان شروع محبتشان به یکدیگر با آن آشنا
بود و به آن عشق می‌ورزید، چهره‌ای که گرچه اکنون مرگ آنرا در هم
شکسته و از هر احساسی تهی کرده بود، ولی هنوز رنجی مبهم در آن
موج می‌زد.

خورشید سرخ و آتشگون از کناره‌ی حریر ابرهای تازه از بارش باز ایستاده، می‌درخشید و خانواده کوچک و راگوت پس از انجام مراسم تدفین پی‌یر، بادرشکه به‌خانه باز می‌گشتند. خانم آدله راست و ثابت نشسته بود، و صورت از اشک شسته‌ی او از میان کلاه و لباس سیاه بلندش بطور عجیبی روشن و جدی به‌نظر می‌رسید. آلبرت با چشمانی متورم در تمام طول راه دست مادرش را در دست داشت.

وراگوت برای آنکه فکر آنان را متوجه موضوع دیگری کند، گفت: «پس، به این ترتیب فردا عازم سفر هستید، نگران چیزی نباشید من خودم کارهایی را که لازم است سر و سامان می‌دهم. صحبت کن، پسر.»

در روزالده که از درشکه پیاده می‌شدند، شاخه‌های باران‌خورده‌ی بلوط در زیر انوار خورشید می‌درخشیدند. مبهوت و حیرت زده، وارد خانه‌ی ساکت و خاموش و بی‌روح شدند، خدمتکاران لباس عزا به تن داشتند، و درحالی‌که انتظار می‌کشیدند با هم‌نجوا می‌کردند. و راگوت

اتاق پی بر را قفل کرد.

قهوه حاضر بود؛ هر سه پشت میز نشستند.

وراگوت گفت: «درمونت رلوکس (Montreux) برایتان اتاق گرفته‌ام، سعی کنید خوب استراحت کنید. من به مجرد اینکه کارم در اینجا تمام شود حرکت می‌کنم. روبرت اینجا می‌ماند و مواظب خانه خواهد بود. نشانی خود را برای او خواهم فرستاد.»

هیچیک از آن دو به حرف او توجه نداشت؛ همه‌اشان با شرمساری خلائئی ژرف و ملالت آور و تنهایی دلسردکننده‌ای را تحمل می‌کردند. خانم آدله بهت زده خرده نانها را از روی رومیزی جمع می‌کرد. او حصاری از غم به گرد خویش کشیده بود و هیچ حوصله‌ی حرف زدن نداشت؛ آلبرت هم از او تبعیت می‌کرد. پی‌یر کوچولو که بصورت ظاهر وحدت خانواده را حفظ می‌کرد، اکنون در خاک آرمیده و از میان رفته بود، درست به کسانی شباهت داشتند که سعی می‌کنند در حضور مهمانی مقتدر و باهویت جانب‌ادب نگاه دارند، ولی به محض رفتن او، آن‌ادب از میان می‌رود. تنها وراگوت می‌توانست این شرایط را تحمل و نقش خود را درست ایفا نماید و ظاهر خود را تا آخرین لحظه حفظ کند ولی از آن بیم داشت که همسرش بابازیهای زنانه برنامه‌ی رفتن او از روزالده را بهم بزند، از اینرو با اشتیاق تمام منتظر لحظه‌ی عزیمت آن دو بود.

عصر آنروز که در اتاقش نشسته بود حس می‌کرد هرگز اینهمه تنها نبوده است. در آنسو، در آن خانه‌ی قدیمی، همسرش بار سفر می‌بست نامه‌هایی نوشته بود، از جمله به بورخاردت که او را از آمدن خود مطلع ساخته، ولی حرفی از مرگ پی‌یر به میان نیاورده بود، نامه‌ای به وکیل خود و نامه‌ای به بانگ نوشت که در آنها آخرین سفارشها و تذکراتش آمده بود. آنگاه، وقتی نامه‌ها را از روی میز جمع کرد،

طرحی را که پس از مرگ پی‌یراز او کشیده بود در برابرش نهاد. اکنون او در خاک خفته بود، و ورا گوت با تعجب به خود می‌گفت آیا امکان دارد که من باز هم کسی را به اندازه پی‌یر دوست داشته باشم، و چنین باجان و دل در رنج و غم کسی شریک شوم. به پی‌یر فکر می‌کرد و اینکه او اکنون تنها بود.

مدتی به آخرین طرحی که از پی‌یر کشیده بود خیره شد، گونه‌ها وارفته، پلکها سرچشمهای گود رفته‌اش فرو افتاده، لبهای نازک و در هم فشرده و دستهای نحیفش ترحم‌انگیز بود. طرح را در جای امنی از کارگاه پنهان کرد، سپس کت خود را برداشت و بیرون رفت. شب تقریباً بر باغ سایه انداخته، همه چیز آرام و بی‌حرکت بود. روشنایی چند پنجره‌ی آن خانه‌ی قدیمی به بیرون می‌تراوید که رابطه‌ای با آن احساس نمی‌کرد. ولی هنوز یادها و خاطراتی که از زیر درختهای سیاه رنگ بلوط، از الاچیق کوچک باران خورده‌ی کنار معبر سنگ فرش شده، و از باغ گل داشت، بر او اثر می‌گذاشتند. آخر زمانی نگذشته بود؟

همین او آخر بود که پی‌یر در همینجا موش کوچکی را که گرفته بود به او نشان داد، و در آنجا کنار گلبوته‌های فلوکس یا انبوهی از پروانه‌های آبی صحبت می‌کرد، و برای گلها بانازک خیالی اسم می‌ساخت. او عمر کوتاهش را، همینجا، میان لانه‌ی مرغها و آشیانه‌ی سنگ، روی این چمنها و در همین گذرگاه زیر درختهای لیمو گذرانده بود، در اینجاها به بازی می‌پرداخت؛ خنده‌های فرحبخش و بی‌اختیار و کودکانه‌اش را با تمامی ملاحظتها و فریبندگیهای طبیعت او که همیشه مغرور و متکی بخود بود، حس می‌کرد. او در اینجا که کسی شاهدش نبود با تفریحات کودکانه‌اش سرخوش بود و با قصه‌های پریان زندگی می‌کرد، و شاید هم گهگاه وقتی می‌دید به او بی‌توجهی می‌شود و حرفش را نمی‌فهمند

خوشمگین می‌شد و با می‌گریست.

و راگوت با سرگردانی در تاریکی به این سو و آنسو می‌رفت، از هر نقطه‌ای که خاطر دای از پسر کوچکش را در خود جای داده بود، دیدن می‌کرد. سرانجام کنار یکی از کیسه‌های شنی که او ساخته بود زانو زد و دستهایش را در شنه‌های خیس و سرد آن فرو برد. دستهایش باشی نمی‌چوبی بر خورد کرد، آنرا بالا کشید، بی‌لجه‌ی پی‌یر بود. درهم شکست، اختیار از کف داد، و برای نخستین بار در این سه‌روز دهشت‌زا نتوانست جلوی خود را بگیرد؛ سیل اشک از چشمانش روان شد.

روز بعد آخرین گفته‌گو را با خانم آدلّه داشت:

«سعی کن این مسائل را از یاد ببری، فراموش نکن که پی‌یر به من تعلق دارد. تو او را به من داده بودی، و من باز هم برای این کار از تو سپاسگزارم. با آنکه معلوم بود از دست خواهد رفت، ولی می‌دانستم این تصمیم تو ناشی از گذشت و سخاوت است. حالا دقیقاً همانطور زندگی کن که می‌پسنندی، و برای هیچ چیز هم عجله نکن. عجلت‌آروز‌الده را نگاه‌دار، اگر آنرا خیلی با عجله بفروشی، شاید که پشیمان شوی. سر دفتر اسناد رسمی همیشه ترا از قیمت روز با خبر خواهد کرد، او می‌گوید قیمت زمین در این اطراف، مطمئناً بالا خواهد رفت. بهترین موفقیته‌ها را برایت آرزو دارم. اینجا چیزی که متعلق به من باشد باقی نمانده، مگر آنچه که در کارگاه است، آنها را هم بعداً از اینجا خواهم برد.»

«متشکرم... ولی تو؟ تو دیگر به اینجا بر نمی‌گردی؟»

«نه، دیگر انگیزه‌ای برایم وجود ندارد. اینرا هم باید به تو بگویم که: من دیگر تلخکامی و ناگواری حس نمی‌کنم و می‌دانم که برای بسیاری از چیزها مستوجب ملامتم.»

«این حرف را نزن. نیت و هدف‌ت خوب است، ولی فقط سبب

تیره روزی و بدبختی من می‌شود. حالا خودت را از همه چیز کنار کشیده‌ای. باز اگر می‌شد با پی‌یر باشی بد نبود. ولی حالا که اینطور شده‌نه، نمی‌بایست این اتفاق می‌افتاد. من هم مقصر و قابل سرزنش هستم، اینرا خودم می‌دانم...»

«در این چند روز گذشته کفاره‌ی گناهانمان را داده‌ایم. نباید خودت را ناراحت کنی، همه چیز درست خواهد شد، واقعا چیزی وجود ندارد که بخواهی برایش افسوس بخوری. ببین، آلبرت کاملاً از آن توست. ومن، منم با کارم سرگرمم. این، همه چیز را برایم قابل تحمل می‌کند. و تو هم باید خوشحال‌تر از سالهایی باشی که پشت سر گذاشتی.»

وراگوت آنقدر آرام صحبت می‌کرد و بر خود مسلط بود که همسرش هم تحت تاثیر قرار گرفت. خانم آدله حرفهای زیادی برای گفتن داشت، خیلی چیزها بود که دوست داشت بگوید، برای بعضی چیزها می‌خواست تشکر کند. یا مسائلی بود که میل داشت با وی در میان گذاشته و او را درباره‌ی آنها روشن سازد. ولی می‌دید حق با اوست. پیدا بود هر آنچه که هنوز برای وی مفهوم زندگی داشت، یا جریان تلخی که اکنون براو می‌گذشت، به چشم شوهرش همچون گذشته‌ای موهوم جلوه می‌کرد. کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد، جز آنکه صبر پیش گیرد و گذشته‌ها را به گذشته بسپارد. از اینرو با برد باری ودقت به توصیه‌های شوهرش گوش می‌داد، و متعجب از اینکه او چطور فکر همه چیز را کرده است.»

حرفی از طلاق به میان نیامد. این موضوعی بود که وراگوت می‌توانست بعدها پس از بازگشت از هند، به آن پردازد.

پس از صرف ناهار به ایستگاه قطار رفتند. روبرت از پیش با تمام وسائل و چمدانهای سفر در آنجا ایستاده بود، وراگوت آندو رادر میان هیاهو ودود ودم ایستگاه بزرگ راه آهن، تا درون قطار مشایعت

هرمان ۲۱۵ / ۵۵

کرد، چند مجله برای آلبرت خرید، بارنامه را به او داد، و آنقدر کنار پنجره‌ی واگن ایستاد تا قطار به راه افتاد. سپس کلاهش را از سر برداشت و آنرا برای آلبرت که کنار پنجره ایستاده بود تکان داد و آنقدر چشم به او دوخت تا از نظرش ناپدید شد.

در مراجعت به خانه، روبرت در پاسخ به پرسش و جوابی و راگوت در مورد قضیه نامزدی اش، گفت که از این تصمیم عجولانه منصرف شده است. به خانه که رسیدند، دیدند نجار منتظر ایستاده تا آخرین تابلوهای و راگوت را برای حمل بسته بندی کند. همینکه تابلوها بسته بندی و فرستاده می شدند، او هم اینجا را ترک می کرد. شوق رفتن در سرداشت. نجار کارش را تمام کرد. روبرت همراه با یک زن خدمتکار که باقی مانده بود، به مرتب کردن خانه‌ی قدیمی پرداختند؛ روی مبلمان را پارچه کشیدند و درها و پنجره‌ها را قفل کردند.

و راگوت به آرامی و با گامهای بلند از کارگاه و دیگر اتاقهایش بازدید کرد. سپس از آنجا به اطراف دریاچه و داخل باغ رفت. او صدها بار این مسیر را طی کرده بود، ولی امروز همه چیز در اینجا، از خانه و باغچه‌های گل گرفته تا دریاچه و باغ بوی تنهایی می داد. بادی سرد در گها را که رنگشان به زردی می رفت، می لرزاند و هر دم انبوه ابرهای فرو آمده‌ی مستعد باریدن را به همراه می آورد. نقاش از سرما می لرزید. اکنون همه‌ی آنها به نوعی از اینجا رخت بر بسته بودند. کسی نمانده بود تا او نگرانش باشد، و یا بخواهد ملاحظه اش را کند، یا کسی که بواسطه‌ی حضور او مجبور باشد آرامش خود را حفظ کند، اکنون در این تنهایی دلسردکننده، آنچه که برای او مانده بود فقط شبهای هراس آلود بود و چشمهای بی خواب و افکار پریشان بالرش تب و کسالت و خستگی مضمحل کننده‌ای که در او به وجود می آمد. درد این مصائب نه تنها تا مغز استخوانهایش، بلکه در اعماق قلبش نیز نفوذ می کرد.

در آن روزها آخرین انوار درخشان جوانی و امید، در او به خاموشی می‌گرایید؛ ولی دیگر ترسی از تنهایی ملال‌آور و هراسی از یأس بی‌ترحم نداشت.

بی‌هدف در گذرگاه‌های باران خورده راه می‌رفت، و سعی می‌کرد سررشته‌ی کلاف زندگی خود را که هرگز اینچنین واضح و روشن ندیده بود، دنبال کند. دانست که راه‌های زندگی را چشم بسته طی کرده است. به‌عیان می‌دید که علیرغم تلاش‌های فراوانش در زندگی، و علیرغم شور و اشتیاقی که نسبت به کارش همیشه در دل داشت، بوستان زندگی را پشت سر گذاشته است. او مفهوم واقعی عشق را، در زندگی خود، فقط در این چند روز آخر حس کرده بود. این نکته را خیلی دیر، در کنار بستر کودک محتضر خود دریافت که او تنها عشق حقیقی زندگی اوست عشقی راستین، که سبب شد تا خود را فراموش کند و او را برخویشتن مقدم دارد.

اکنون دیگر تا زمانیکه جان در بدن دارد، این عشق برای او تجربه‌ای ارزشمند و گنجینه‌ی کوچکی خواهد بود.

آنچه برایش باقی می‌ماند و او را نگاه می‌داشت، نخست هنرش بود که هرگز تا بدین حد بدان اطمینان و پشت گرمی نداشت، و نیز مصاحبت و تسلای شخص بیگانه‌ای که نمی‌گذاشت او جام زندگی را تا به آخر بنوشد؛ و دیگر شور و شوق عجیب و غیر قابل مقاومتش برای دریافتن و مشاهده کردن، و غرور ناپیدائی که به خلق آثار هنری داشت. تنهایی خالی از تشویش و شور و ذوق هنری آمیخته به افسردگی، ماحصل و ارزش زندگی ناموفق او را تشکیل می‌داد، و از این پس سرنوشتش چنین رقم خورده بود که در آسمان زندگی خود فقط دنبال ستاره‌هنر باشد.

در هوای نمور و نامطبوع باغ نفس‌های عمیق می‌کشید، هر قدمی

که برمی داشت چنان می پنداشت که گذشته را رها می سازد، همچون غریق به ساحل رسیده که دیگر قایق بی مصرف را به دریا می سپارد. بینش و درك او تسلیم مشکلات نمی شد؛ سرشار از مقاومت و شور و شوقی تهورآمیز، به استقبال زندگی تازه می رفت، که، دیگر قرار نبود در آن با چشم بسته سرگردان شود، بلکه می خواست متهورانه بردشواریهای زندگی فائق آید. شاید دواع او با صبح شیرین جوانی دیرتر و غم انگیزتر از اکثر مردم بوده است. اکنون در زندگی خویش از کاروان حیات عقب مانده و با بی نوائی به پهنی روز رسیده بود، از اینرو بر آن شد که تا شام حتی يك لحظه‌ی گرانها را از دست ندهد.